

بناز | باران

منبع تایپ : <http://www.romanario.blogfa.com/post-286.aspx>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



وقتی به زمانی فکر می کنم که با چه بدبختی رسیدم اینجا و چطور خودم از دست اونها نجات دادم . واقعاً خدا دوستم داشت که تونستم پیام. اگه اون شب آرین به دادم نرسیده بود. الان باید تو خونه ای بودم که اصلاً دوست نداشتم و با کسی زندگی می کردم که ازش متنفر بودم .

: بناز بلند شو امروز مثلاً روز عروسیته باید بری آرایشگاه.

به پدر نگاهی کردم، ازش خیلی بدم می اومد اصلاً دوستش نداشتم، اول مادرم و زجر کش کرد و حالا نوبت من بود : هر کی من و می خواهد همین جوری بخواهد .

بابا : بناز بلند شو، بسام بیاد عصبانی میشه.

: به درک

بابا بزور از جام بلندم کرد دستم و از توی دستش بیرون کشیدم.

: چیه می خواهی منم مثل مادرم بکشی!

بابا : من مادر تو نکشتم

: تو نه، هووی مامانم ، مامانم کشت ، کاش الان باپیر اینجا بود بعد میدیدم بازم بهم زور میگی.

بابا محکم زد توی گوشم : پاشو تا سیاه و کبودت نکردم.

با اکراه به طرف در رفتم زنم عمو اونجا منتظرم بود بهش نگاهی کردم و از کنارش گذشتم

بابا : مراقبش باش نمی خواهم آبروریزی کنه و آبروی ما برادرها رو ببره

زن عمو : چشم حتماً مراقبشم حسن آقا

مانتو پوشیدم و رفتم پایین، بسام جلوی در منتظرم بود و با اخم نگاهم می کرد : چرا دیر کردی!

: به تو چه!

از کنارش گذشتم که : بعداً میگم!

برگشتم طرفش : الان بگو منتظرم.

زن عمو زود دستم و گرفت به طرف ماشین برد : دختر چرا اینقدر دنبال دعوا می گردی! کاری نمی تونیم بکنیم . خودت می دونی دوست ندارم با بسام ازدواج کنی چون می دونم مثل سگ می مونه ولی چاره ای ندارم باید ساکت باشم .

بخاطر زن عمو دیگه حرفی نزدم چون می دونستم منو خیلی دوست داره اون و مادرم خیلی با هم صمیمی بودند و هر دو از کردهای بختیاری بودند و پدر بزرگم یا بایپر از آدم های خیلی مهم اونجا بود و وقتی عمو با زن عمو ازدواج کرد پدرم عاشق مادرم شد و اونقدر رفت و اومد تا بایپر راضی شد دخترش و بهش بده ولی ای کاش نمی داد چون این عاشقی زیاد دوام نیاورد . مادرم زن زیبایی بود ولی اونقدر پدرم زد و کشیدش که دیگه از خوشگلیش چیزی نموند . من شبیه مادرم بودم و اصلاً به پدرم شباهتی نداشتم قد بلند و ظریف ، چشم و ابروی مشکی و ابروهای کشیده و پوستی سفید چشمانی کشیده و بینی قلمی با لب های برجسته از بچگی هر کی من و میدید از خوشگلیم حرف میزد. ولی چه فایده کاش به جای خوشگلی بخت خوبی داشتم از بسام بدم می اومد هیچوقت نشده بود بتونیم مثل دو تا آدم با هم حرف بزنیم و حالا باید با اون ازدواج می کردم .

زن عمو : بناز پیاده شو دیگه.

از ماشین پیاده شدم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ صبح بود وارد آرایشگاه شدم . آرایشگر به صورتم نگاهی کرد : بیا بشین باید ابروها تو درست کنم

: دست به ابرو هام نمی زنید می خواهی درست کنی, همین طوری درست کن , نمی تونی, بگو نمی تونم,

آرایشگر : چه عروس عصبی!

: شنیدی چی گفتم می تونی درست کن, نمی تونی برم.

آرایشگر بهش برخورد : نه نمی تونم

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

زن عمو : بناز جان می دونی که بسام باهات چیکار می کنه!

: هر غلطی می خواهد بکنه، بکنه من اجازه نمیدم کسی دست به ابرو هام بزنه!

از آرایشگاه زدم بیرون، بسام توی ماشین بود سریع از ماشین پیاده شد : چی شد چرا اومدی بیرون!!

: نمی تونست اون چیزی که من می خواهم و انجام بده برای همین اومدم بیرون.

بسام اخم هاش و کرد توی هم : تو چی خواستی که اون نتونسته!

: گفتم حق نداره به ابرو هام دست بزنه

بسام : تو غلط کردی

: خودت غلط کردی درست حرف بزن

بسام سعی کرد آروم تر حرف بزنه : بناز خواهش می کنم این بهترین شب زندگیمون خرابش نکن.

: بفرمائید بهترین شب زندگیتون، چون برای من بدترین شب زندگیم!

بسام دیگه عصبانی شد و دستم و گرفت و به طرف آرایشگاه برد . به زن عمو : بگو این آرایشگر بیاد

آرایشگر اومد

بسام : ببخشید لطف کنید به صورتش دست نزنید و همون جوری آرایشش کنید .

آرایشگر : مثلاً عروس

بسام : بله منم می دونم ولی خواهش می کنم

آرایشگر شونه هاش و داد بالا : باشه

بسام : حالا برو تو دست به صورتت نمی زنه

وارد آرایشگاه شدم و هیچی نگفتم ولی هنوز اخم هام توی هم بود . بالاخره آرایشم تموم شد و مجبورم کردند لباس عروس تنم کنم چون اصلاً نمی خواستم لباس عروس بپوشم . ساعت ۷ شب بود که حاضر و آماده بودم

آرایشگر : بیا خودت و توی آینه ببین

: زیاد مهم نیست برام فرقی نمی کنه

آرایشگر با تعجب نگاهم کرد ولی هیچی نگفت .

صدای زنگ اومد و اعلام کردند که بسام اومده دنبالم از آرایشگاه خارج شدم فیلم بردار هی می گفت کج شو ,راست شو,

با صدای بلند داد زدم : بسته دیگه خسته شدم

فیلم بردار به بسام نگاه کرد و فیلم برداری و قطع کرد .

سوار ماشین شدم دل توی دلم نبود یعنی باید چیکار می کردم یعنی می شد . بسام رفت توی آرایشگاه. فیلمبردار و زن عمو هم همین طور. یک دفعه در ماشین باز شد. سوار شد .ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .

: آراین دل تو دلم نبود خدا رو شکر اومدی

آراین : دیونه بهت گفته بودم میام .

به پشت سر نگاه کردم کسی دنبالم نبود متوجه رفتن ما نشدند .

آراین چند خیابون پایین تر رفت و کنار ماشینی نگه داشت : برو سوار شو می تونی رانندگی کنی!

: آره

آراین : اون چادر رو سرت کنن

: باشه

چادر رو انداختم روی سرم خوشبختانه شب بود و کسی متوجه نشد دنبالش رفتم . آراین راهنما زد و ماشین بسام و پارک کرد و من از ماشین پیاده شدم و جام و عوض کردم آراین اومد پشت فرمون نشست . بالاخره از دست همه چیز راحت شدم اصلاً فکر نمی کردم بتونم به این راحتی نجات پیدا کنم . خدایا شکرت!

: خاله سایان که نفهمید

آرین : فکر کردی اگه می فهمید اجازه می داد من پیام دنبال تو ، باید لباس تو عوض کنی .

: آره داره حاله ازش بهم می خوره

آرین بهم نگاه کرد : اصلاً شبیه عروس ها نیستی چرا ابروهاش و بر نداشتی

: اونقدر داد و بیداد کردم تا بسام راضی شد .

آرین : اگه بسام بفهمه کار من بوده جفتمون حلق آویز میکنه, من عروسش و دزدیدم!

: غلط کرده بهش گفته بودم فرار می کنم!

آرین : پس برای همین از جلوی آرایشگاه تکون نمی خورد وقتی می خواست بره ,برادرش بابک اومد اونجا کشیک داد ، ولی خودمونیم ها خوشتیپ شده بود .

: حاله ازش بهم می خوره .

چادر رو کامل کشیدم توی صورتم و شروع کردم به باز کردن موهام

آرین : لباس ، تاج و خریده!

: نمیدونم اصلاً خبر ندارم به من اجازه بیرون رفتن نمی دادند .

آرین : پس حسابی توی خرج انداختیش

: تا اون باشه بزور دختر بختیاری رو مجبور به کاری نکنه

آرین : حالا همچین میگه بختیاری ، تو که از دو نژاد فارس و کردی

: هیچ فرقی نمی کنه من خودم دوست دارم کرد باشم

آرین : بله بر منکرش لعنت!

: آرین ، سورن چطوره ! دلم برای سواری باهاش تنگ شده ، راستی قرار شد بهم تیر اندازی یاد بدی.

آرین : بزار سالم برسیم بعد .

موبایل آرین زنگ زد : شمارش و نمی شناسم .

: بده من ببینم

شماره رو نگاه کردم نا آشنا بود : بهتر جواب ندی

آرین : باشه ولی فکر نکنم کسی فهمیده باشه که من تو رو دزدیم ، عروسیش به عزا تبدیل شد!

: بهتر پسر حمال فکر کرده کیه

آرین : اون بچه کرد ها

: اصلاً

آرین: چرا مثل خودت کله شقه

: اوه یواش! پیاده شو باهم بریم! کی گفته من کله شقم

آرین: کی میگه تو نیستی!

: خیلی بدی آرین!

آرین: منم کله شق تر از تو که پاشدم اومدم عروس دزدی ، اگه فردا این بسام بیاد عروس من و بدزده چیکار کنم

: روزان با تو نامزد کرده ، ولی برای من, با هیچ کس عقد نکردم

آرین : مطمئنی!

: آره شناسنامه ام دست خودم بود قائمش کردم

آرین : کجا!

: حالا!

آرین : جنست خیلی خرابه! یک روز بسام ازم تشکر می کنه که نداشتم تو زنش بشی .

بیشتر آرایش ها رو پاک کردم و تاج و تور رو در آوردم و انداختم صندلی عقب . یک روسری سرم کردم توی آینه خودم و نگاه کردم تازه شده بودم بنازا!

: آرین برام لباس نیارودی!

آرین : چرا توی ساک عقب

خم شدم و ساک و برداشتم : بهتر یک جا نگه داری تا لباسم و عوض کنم جلب توجه می کنه

آرین: بهتره فعلاً چادر رو دورت بگیری تا یکم دور تر بشیم می ترسم بهمون برس!

چادر و محکم دورم گرفتم : باید جای نگه داری که کسی نباشه چون اگه با این لباس پیاده بشم

...

آرین : اره می دونم حالا بریم یک جایی پیدا می کنم تا تو لباست و عوض کنی .

ساعت های ۳ صبح بود که آرین نگه داشت : من پیاده میشم تو سریع لباس تو عوض کن ، خیلی سریع اول شلوار پوشیدم ، بعد لباسم و در آوردم یکی از لباس های آرین برام آورده بود پوشیدم :
بیا سوار شو

آرین نشست : چه زود

: می خواستم زود راحت شم

لباس و کردم توی یک پلاستیک سیاه و گذاشتم روی صندلی سیاه : آرین ایراد نداره یکم بخوابم
خیلی خسته ام

آرین: نه بخواب

: ببخشید چند روز نتونستم بخوابم

آرین: راحت باش

چشم هام و بستم و خوابیدم . بسام دنبالم می کرد و من با لباس عروس می دویدم خودش و به من رسوند خیلی عصبانی بود و یک تفنگ به طرف گرفت و شلیک کرد با صدای جیغ خودم از خواب پریدم

آرین: چی شد بناز

نفس نفس می زدم انگار که واقعاً دویده بودم

آرین : بناز خوبی

: آره آره فقط خواب دیدم

آرین : آروم باش دیگه چیزی نمونده که برسیم انشاالله یک ساعت دیگه اونجایم

: ساعت چند

آرین : ساعت ۱۲ ظهر

: یعنی من اینقدر خوابیدم

آرین : آره تازه باید خدا رو شکر کنم خوب بد دیدی و گرنه حالا حالا بیدار نمی شدی .

بالاخره به روستای باپیر رسیدم و خیلی خوشحال شدم آرین جلوی خونه باپیر نگه داشت و من

خوشحال پیاده شدم و رفتم جلوی خونه و در زدم

صدای خاله سایان اومد : کیه چرا اینقدر در میزنی

خاله در باز کرد

: سلام خاله

خاله به من نگاهی کرد : سلام خاله کی اومدی

: همین الان رسیدم

خاله : کی تو رو آورد

آرین: سلام مامان

خاله : نگو که یواشکی با آرین اومدی

سرم و تکون دادم : ولی نباید بابا بفهمه

خاله : تو چیکار کردی آرین می دونی باباش از صبح دوبار اینجا زنگ زده و هر چی دلش خواست

به ما گفته

: زیاد مهم نیست میگذاری پیام تو یا می خواهی بیرونم کنی

خاله از جلوی در رفت کنار وارد خونه شدم و باپیر رو روی ایون دیدم

: سلام باپیر

خوشحال به طرفش دویدم و بغلش کردم

باپیر : خودت لوس می کنی که دعوات نکنم

: نه باپیر بابا بزور می خواست من و بده به بسام منم فرار کردم

خاله محکم زد توی سرش : خدا به دادمون برسه حالا با اون بسام چیکار کنیم

باپیر : عقد کردین یا نه

: نه باپیر فرار کردم دیشب قرار بود عقدمون کنند منم فرار کردم

باپیر با صدای بلند : آراین تو نباید به من چیزی می گفتی

آراین : چرا باپیر ولی خوب نشد

: تقصیر من بود باپیر اونقدر زنگ زدم تا راضی شد بیاد دنبالم به جون شما قسمش دادم که به

کسی چیزی نگه ، باپیر من و که بر نمی گردونی

باپیر : نمیدونم

: یعنی می خواهین منم مثل مادرم بدبخت بشم

باپیر به من نگاهی کرد و سرش و تگون داد و رفت داخل ، می دونستم روی نقطه حساسش دست

گذاشتم . آراین آروم اومد کنارم : خوب میدونی چی بگی که دهن همه رو ببندی

لبخندی زدم و لبم و گاز گرفتم . تلفن زنگ زد باپیر خودش گوشی رو برداشت فهمیدم پدرم نمی

دونم چی گفت که باپیر : من نمیذارم برگرده می تونی بیا ببرش

من و از چی می ترسونی جرات داری پا تو بزار اینجا تا بدم از حلق آویزت بکنن

می دونستم باپیر کینه پدرم و به دل داره چون مامان بخاطر خون ریزی داخلی مرد ولی باپیر

نتونست ثابت کنه که کار پدرم بوده برای همین بهش پیغام داد که اون طرف ها پیداش بشه

خودش با دست خودش حلق آویزش می کنه . حتی عمو جلال از اون روز جرات نکرد بیاد اینجا فقط بسام و بابک و زن عمو گاهی به دیدن فامیل می اومدند .

باپیر گوشی رو قطع کرد و من خوشحال به طرفش رفتم و خودم و توی بغلش انداختم و اون محکم بغلم کرد تا من زنده ام اجازه نمیدم هیچی احد الناسی به نوه ام زور بگه .

از اون روز سه ماه گذشت ولی از خانواده عمو هیچ خبری نبود ولی باپیر به همه روستا سپرده بود که مراقب من باشن و از منم خواسته بود از ده خارج نشم منم گهگاهی توی روستا اسب سواری می کردم آرینم به قولش عمل کرد و بهم تیر اندازی یاد داد حالا دیگه می تونستم از روی اسب هدف و بزنم . من نوه خاوین بودم همه کاره ده برای همین بیشتر سعی می کردم تا تک باشم می دونستم دیگه کسی به گرد پام نمی رسه . قرار شد بخاطر عید نوروز توی روستا مسابقه ای قرار بدند و همه می تونستن شرکت کنن چه زن و چه مرد ، اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم . دور روز مونده به عید آرین هراسون اومد خونمون : بناز بناز

: بله آرین

آرین : از خونه بیرون نمیری هیجا بدون من و باپیر هیجا نمیری

: چی شده آرین

آرین : زن عموت با بابک و بسام اومده ، باید مواقب خودت باشی نکنه بدزدت

: اون همچین کاری اینجا نمی کنه مطمئن باش اونقدر احمق و ابله نیست .

صدای باپیر اومد : اون جرات شو نداره برعکس بناز باید بره دیدن زن عموش

آرین : باپیر

باپیر : همونی که من میگم

از جام بلند شدم و شالم و درست کردم اونجا لباس محلی می پوشیدم . و وقتی می خواستم از خونه برم بیرون با شال صورتم پوشاندم که فقط چشم هام دیده می شد از این کار خوشم می اومد . سوار بر اسب شدم و به طرف خونه ساران خان پدر زن عمو رفتم ، دل توی دلم نبود می ترسیدم بسام کاری انجام بده ولی از اینکه باپیر اینقدر مطمئن گفت باید برم خاطر جمع بود که ساران خان هوای من و داره

جلوی خونه ساران خان که رسیدم در باز شد و بسام و بابک بیرون اومدند هر دو به من نگاه کردند چون صورتم و بسته بودند نشناختن

از اسب رفتم پیاده شدم اسب و بستم صورتم باز کردن : زن عمو خونه است

بسام تو اینجا چیکار می کنی دختر پرو

: دهنهت و ببند خاطرت جمع برای دیدن قیافه نحس تو یکی نیاومدم

با دست کنارش زدن و با وقار وارد خونه شدم : زن عمو

زن عمو با شنیدن صدام اومد بیرون : وای بنازم تو کجا رفتی می دونی چقدر دنبالت گشتیم

: من که گفتم عروستون نمیشم باور نکردید

بابک : ولی فرارت درست نبود

برگشتم سمتش برگشتم : شما برادرها می خواستید یک جایی برید به حرفهای خانم ها چیکار دارید

بسام پشت در بود : به تو یکی ربطی نداره ما اینجا چیکار می کنیم چه مهمون فضولی هستی

بسام آدم با مهمونش اینجوری حرف نمیزنه راست میگه تو به حرف های زنها چیکار داری

: سلام ساران خان

ساران خان : سلام بر دختر گلم خوبی ، باپیرت خوبه

: بله سلام زیاد براتون رسوندن ببخشید مزاحم شدم اومدم دیدن زن عمو

ساران خان : خوب کاری کردی اومدی دخترم شنیدم می خواهی توی مسابقه شرکت کنی

: بله ساران خان سه ماه دارم تمرین می کنم

ساران خان: آره از زانیار شنیدم خیلی خوب تیر اندازی می کنی خودش میگه تو حریف خوبی براش هستی

: ایشون به من لطف دارن ساران خان

در باز شد و زانیار وارد شد : سلام به همه

یک دفعه چشمش افتاد به من . زانیار یک مرد قد بلند و بدنی قوی و صورت زیبا مردونه برعکس
بسام از اون خوشم می اومد هنوز مجرد بود

زانیار : سلام بناز خانم

: سلام زانیار خان

ساران خان : داشتم به بناز می گفتم تو از تیر اندازیش خیلی تعریف می کنی

: زانیار خان به من لطف دارند

زانیار : نه واقعیت تو گفتم تو این مدت تیر اندازی خیلی ها رو دیدم ولی شما یک جور خواستی
تیراندازی می کنید

: مربی خوبی داشتم

زانیار : بله هیچ کس بهتر از آراین خان نمی تونسست به شما به این خوبی تیراندازی کردن و یاد بده
، توی مسابقه شرکت می کنید .

: بله حتماً

چشمم افتاد به چشم بسام با خشم داشت نگاهم می کرد : خوب زن عمو من دیگه باید برم سر
ظهر مزاحمتون شدم دلم براتون تنگ شده بود اومدم بینمتون خونه ما هم بیان

زن عمو : حتماً بناز جان

زن عمو رو بوس کردم ، و رو کردم به طرف ساران خان : با اجازه

برگشتم سمت زانیار و از روی لجبازی به زانیار لبخندی زدم و بدون اینکه به بابک یا بسام نگاه
کنم . سرم و تکون دادم

زانیار : به امید دیدار

می دونستم زانیار از موضوع من و بسام خبر داره چون اون روز اونم بود سوار بر اسب شدم و به
تاخت به خونه برگشتم آراین جلوی در منتظرم بود : چی شد بناز

: هیچی تو که می دونی من کم نمیارم پس چرا نگران بودی

آرین : خدا بخیر بگذرونه

: گذروند پسر خاله

با خنده وارد خونه شدم شوهر خاله سایان دو سال پیش فوت کرده بود برای همین اومده بود و با
باپیر زندگی می کرد تا هم خودش تنها نباشه و هم باپیر

خاله : بیان ناهار بخورین .

اون روز هر وقت یاد بسام می افتادم که تونسته بودم لجش و در بیارم خندیدم و از کارم لذت
بردم

سال نو آغاز شد و من باز هم تمرین می کردم تا برنده بشم .

روز مسابقه شد و همه کسانی که ثبت نام کرده بودند اومدند . بسام شرکت کرده بود می دونستم
تیر اندازه خیلی خوبی ولی فکر نمی کردم اونم شرکت کنه .

همه کسانی که می خواستند سوار اسب هاشون شدند و یکی یکی به هدف شلیک کردند توی سه
باری که شلیک می کردیم من هر سه بار به هدف زدم توی این مرحله ده نفر می دونیم

مرحله دوم باید با اسب یورتمه می رفتم و شلیک می کردم اگه به هدف می خورد برنده می شدم .
از سه بار سه بار شو زدم .

توی این مرحله سه نفر موندیم من ، زانیار و بسام

باید با اسب یورتمه می رفتیم و هدف فاصله دور تر بود شلیک می کردیم . من از سه تا دو تا رو
زدم خیلی عصبانی شدم و نوبت زانیار بود داشت با اسب به تاخت می رفت که یک دفعه اسب سر
خورد و زانیار خورد زمین همه به طرفش رفتن ولی من از همون جا نگاه کردم ، پای اسبش
شکسته بود چاره ای نبود باید می کشتنش که حیوون زجر نکشه خیلی ناراحت شدم زانیارم
ناراحت بود خودش تفنگ و برداشت بهش شلیک کرد با ناراحتی اومد از کنارم بگذره : خیلی
براتون متاسفم

فقط سرش و تگون داد و رفت

بسام سوار اسب شد و اون حرکت کرد اون مثل من دو تا رو به هدف زد . من و اون مساوی شدیم
دهنه اسب و گرفتم برگشتم خونه چون اصلاً دوست نداشتم من و اون با هم برابر بشیم اگه زانیار
بلای سر اسبش نمی اومد حتماً اول می شد .

توی راه زانیار رو دیدم : زانیار خان چی شد

زانیار : نمیدونم ، برنده شدی

: نه با بسام مساوی کردم

زانیار ابروش و داد بالا : یعنی بسام دو تا شلیک درست داشت خیلی از اون بعید

: حاضر بودم شما ببرید ولی با بسام مساوی نشم

زانیار : اون که پسر خوبیه

: چون دایشی همچین حرفی میزنی

زانیار: نه باور کن ولی تو خیلی بد توی کاسش گذاشتی

: غلط کرد بدون اینکه نظر من بخواد برای خودش حساب کتاب باز کرد

زانیار خندید و سرش و تگون داد همون جا ایستاد .

: من دیگه باید برم امروز بهم کوفت شد

قدم هام و تندتر کردم از زانیار رد شدم وارد خونه شدم دیگه از خونه بیرون نیومدم حرف زانیار
برام خیلی سنگین تموم شد که تعجب کرده بود بسام چرا دو تا شلیک درست داشته چرا سه
تاشو نزد

ازش متنفرم بود خیلی زیاد

روز پنجم عید بود که زن عمو اومد خونه بایپر

: سلام زن عمو خوش اومدی

زن عمو : سلام بر دختر گلم ، خوبی ؟

: بله

زن عمو : کسی خونه نیست

: نه باپیر رفته بیرون خاله ام رفته سر خاک شوهرش بیان تو

زن عمو اومد توی خونه هوا سرد بود : اون روز چطوری فرار کردی بناز نگفتی بلایی سرت بیاد

: نه چون من دختر بختیارم

زن عمو : دختر بختیاری ، وقتی ماشین بسام پیدا شد نمی دونی چقدر نگران شدیم تو توش

نبودی بسام داشت دیونه می شد همش می گفت تو گفتی فرار می کنم ولی فکر نمی کرد

اینجوری فرار کنیم

بلند بلند خندیدم : تا اون باشه به حرف من اعتماد نکنه

زن عمو : می دونی بابات چقدر دلش می خواهد تو رو بکشه

: احساس مشترکی داریم زن عمو

زن عمو از حرفم جا خورد : بناز تو اینقدر سنگدل نبودی

: سنگدلم کردند خواستن که اینجوری باشم اصلاً حسن آفرین برام مهم نیست اصلاً برای من اون

وجود خارجی نداره

زن عمو : تو می دونی هشت ماه صیغه بسام شدی و حالا سه ماه گذشته و اون هنوز شوهر تو

محسوب میشه

: زن عمو دین میگه وقتی زن راضی به ازدواج نیست پس اون باطله پس صیغه ای که از خود من

جواب بله نگرفتن باطله چون من خودم به سن قانونی رسیدم

زن عمو سرش و تگون داد : خیلی با بسامم بد کردی

: از شما بعید زن عمو دیدید به خاطر اون چقدر کتک خوردم تا راضی به این ازدواج شدم پس به

من نگید به کسی بد کردم ، بد کردند بد دیدند

زن عمو از جاش بلند شد صورتم و بوسید در هر صورت بهت گفتم بدونی که هنوز عروس بسامی

: من عروس هیچکس نیستم

زن عمو از خونه خارج شد حسابی عصبانی شدم ، عجب پدری داشتم بدون اجازه من ، من و صیغه ی یکی کرده بود .

زن عمو اینا قبل از سیزده برگشتن مشهد و ده دوباره آرامش خودش و حفظ کرد من از رفتن اون ها خوشحال شدم و با خودم حساب کردم الان سه ماه از صیغه شدم من می گذشت فقط نه ماه دیگه مونده بود انشاءالله اون نه ماهم تموم می شد .

از خاله سایان باید خیاطی یاد بگیرم اصلاً خوشم نمی اومد ولی چون باپیر تاکید کرده بود که باید یاد بگیرم برای همین مجبور بودم بشینم و یاد بگیرم .

خاله سایان خیلی تلاش می کرد و من به حرفهایش گوش نمی دادم تمام ذهنم پیش سوزن بود و منتظر بودم زود تموم بشه برم پیش اون ، خاله هم هر وقت می دید من حواسم نیست یک سوزن به من می زد و دادم بالا می رفت .

روژان هفته ای یک بار می اومد به ما سر می زد و زود می رفت اونم وقتی می اومد که آراین نباشه ، می دونستم روژان از من خوشش نیامد چون آراین من و خیلی دوست داشت اون نسبت به من حساس شده بود . به آراین بارها گفته بودم جلوی روژان با من شوخی نکنه ولی اون گوش نمی کرد . و همیشه جلوی اون بیشرتم سر به سر من می داشت .

خاله به همه اعلام کرد که توی تیر قرار عروسی آراین و روژان و بگیرن و روژان باید می اومد طبقه پایین یعنی دو هفته دیگه

یکدفعه آراین از جاش بلند شد : کی همچین حرفی زده

خاله جا خورد : یعنی چی آراین

آراین : من بهش گفتم تا اخلاقش و درست نکنه از عروسی خبری نیست

باپیر : پسر این حرف یعنی چی ؟

آراین : باپیر پدرش در جریان

باپیر : یعنی چی ؟

آرین : روژان چند روز پیش زنگ زد و گفت دیگه نمی خواهد با من ازدواج کنه از من متنفره

باپیر : یعنی چی ؟

آرین : منم رفتم خونه شون و با پدرش حرف زدم اونم خیلی جا خورد وقتی از روژان سوال کرد اون گفت دیگه من و دوست نداره دیگه من و نمی خواهد .

باپیر : پدرش چی گفت

آرین : چی می خواست بگه اومد بزنه توی دهنش من نداشتم گفتم نامزدی برای همین روزهاست که هم دیگه رو بیشتر بشناسیم ، پس از نظر من تموم شد .

دهنم از تعجب باز موند : آرین به اومدن من که ربطی نداره

آرین اخم هاش و کرد توی هم : برو دیونه به تو چه ربطی داره ، از وقتی خانم وارد دانشگاه شدن هیچ کس و در شان خودش نمی بینه خوب همون دانشگاهی که اون داره پزشو میده من دو سال تموم کردم .

خاله : هر روز از این باغ بری می رسد

آرین: به من چه دختر من و نخواسته

خاله : دخترهای حالا چشم سفید شدند اون از سر سفره عقد فرار می کنه ، اینم از این

: خاله به من چه من از اول نمی خواستم ولی اون عاشق آرین بود

خاله با ناراحتی از جاش بلند شد و رفت . آرینم رفت روی ایون نشست منم رفتم کنارش : خیلی ناراحتی آرین

آرین : نه اصلاً تازگی ها دیگه داشت کلافه ام می کرد مخصوصاً از وقتی گوشی خریده دیگه همیشه جمع اش کرد فکر کرده من خرم نمی دونم با پسر حرف می زنه

: آرین من متاسفم همش به خاطر منه

آرین زد توی سرم : دیونه ، راستی بسام دوباره اومده

: اه این همش میاد اینجا چیکار کنه

آرین : عروسی اینجاست

: خفه شو

آرین : زن عموت به من گفت تو صیغه اونی

جا خوردم : کی گفت

آرین : وقتی می خواست بره تاکید کرد که یک بار من نخورمت

: اونم تو فکر کرده همه مثل پسراش

آرین : بناز بهتر کمتر از خونه بیرون بری منم مجبورم یک هفته ای برم تهران چون اونجا کار دارم
نمی خواهم نگران تو باشم .

: باشه تا جایی که بتونم بیرون نمیرم

آرین : ببین بناز بسام تا وقتی می دونی من اینجام زیاد نزدیکت نمیاد ولی وای بروزی که بدونه
من دارم میرم مسافرت .

: آرین خاطرت جمع قول میدم بچه خوبی باشم

آرین : آخرین باری که قول دادی ، زدی سر تو شکستی

: آرین تو هنوز یادته

آرین : بله من به جای شما از بایر کتک خوردم که چرا مراقب تو نبودم

بلند بلند خندیدم یاد اون روز افتادم ماما هنوز زنده بود با هم اومده بودیم اینجا منو آرین رفتیم
بیرون اومدم از درخت برم بالا افتادم و سرم شکست . یادم آرین رفت تا پیش دوستش بهم
اخطار کرد که از جام تکون نخورم و مراقب خودم باشم تو اون بیاد .

آرین : بناز دور و بر بسام نگردي ها

: خاطرت جمع

آرین : ببینم با زانیارم حرف بزنی

: اوه پاشو دیگه انگار کجا می خواهد بره سفر قندهار که نمیری یک هفته ای میای

آرین سرش و تکون داد و از کنارم بلند شد : هیچوقت تو آدم نمیشی همون بسام برات خویه

: آرین خفه

آرین رفت توی خونه ولی من هنوز اونجا نشسته بودم از کار زن عمو خیلی حرص خوردم به اون چه ربطی داشت که به آرین گفته بود با خودش چه فکری کرده بود .

روز بعد آرین رفت تا بره تهران منم سعی کردم دختر خوبی باشم و خیاطی یاد بگیرم .

یک هفته توی خونه نشستم دیگه داشتم دیونه می شدم خاله رفته بودم خونه همسایه باپیر رفته بود میدون شهر ، امروز عروسی کژال دختر همسایه بود ولی من از خونه بیرون نرفتم چون منتظر زنگ آرین بودم هر روز ساعت ۶ بهم زنگ می زد ولی الان ساعت ۷:۳۰ بود و ازش هیچ خبری نشد از جام بلند شدم تا برم خونه کژال از در خونه اومد بیرون چند قدم نرفته بودم که کسی صدام زد برگشتم از دیدن آرین خوشحال شدم به طرفش رفتم و از خوشحالی بغلش کردم اونم من بغل کرد و سریع ازم فاصله گرفت : دیونه شدی الان اگه کسی دیده باشه که هیچی

: آرین مسخره بازی درنیار مگه چیکار کردیم ، من دختر خاله اتم غریبه که نیستم چطور وقتی می اومدی خونه ما چیزی نبود

آرین: خر اونجا با اینجا فرق داره ، مگه بهت نگفته بودم از خونه بیرون نیا . هر روز همین موقع میومدی بیرون

: آرین ، امروز عروسی کژال مگه مردها رو توی میدون ندیدی

آرین : چرا دختر ، بیا بریم خونه منم لباسم و عوض کنم بعد با هم میریم

: باشه

آرین اومد سمت من یکدفعه متوجه پشت سرش شدم ، آرینم برگشت سمتی که من نگاه می کردم از دیدن روژان اونجا شوکه شدم . به سمتش رفتم : سلام روژان آرین برگشته نمی خواهی باهاش صحبت کنی

روژان: با خشم به من نگاه کرد تو سلام کردی کافیه

پشتش و به من کرد با حالت دویدن دور شد برگشتم سمت آرین : خراب کاری کردن آرین

آرین : بیا بریم زیاد مهم نیست ، اون داره ازدواج می کنه

با تعجب نگاهش کردم : با کی داره ازدواج می کنه

آرین : زیاد مهم نیست

: بگو آرین

آرین: بابک

: برادر بسام

آرین: آره دیگه مگه چند تا بابک داریم

: چرا زودتر به من نگفتی این دختر چرا اینقدر احمق چرا فکر نمی کنه ، آرین همش تقصیر من بود

می دونم بسام داره تلافی می کنه

آرین دستم و گرفت : بیا بریم بناز اصلاً مهم نیست

آرین دستم و کشید تا باهاش هم پا بشم با هم وارد خونه شدیم آرین رفت لباس بپوشه من ننوستم تحمل کنم از خونه زدم بیرون و به طرف خونه ساران خان رفتم . جلوی خونه شون که رسیدم با عصبانیت در زدم .

زانبار در باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد : چیزی شده بناز خانم

: بسام کجاست

من اینجام کاری داری

: تو خیلی بیشوری تو احمق ترین آدمی هستی که تا حالا تو زندگیم دیدم

بسام عصبانی از پله ها اومد پایین : چیه دور برداشتی

اونقدر عصبانی بودم که محکم زدم تو گوشش حسابی غافل گیر شد

بسام دستش و برد بالا که بزنه تو گوشم زانبار دستش و گرفت : بسام دیونه شدی

بسام : اون دیونه است نه من دست روی من بلند می کنی

: کار خوبی می کنم کسی که نامردی میکنه همینه

بسام : من چی نامردی کردم

: یعنی نمی دونی یعنی فکر کنم تو خبر نداری

بسام : از چی باید دختر احمق خبر داشته باشم

: احمق توی نه من

زانبار : خوب بگید بینیم موضوع چیه بناز خانم

: موضوع چیه یعنی شما هم نمی دونید

زانبار : نه باور کنید نمی دونیم

: یعنی شما نمی دونید بابک زیر پایه روژان نشسته

بسام : روژان کیه ؟

: نامزد آراین

بسام : بابک چیکار کرده

: می خواهد با روژان ازدواج کنه ، بازی کثیفی شروع کردی بسام

زانبار : مطمئنی ؟

: آره خودم شنیدم

بسام : من خبر نداشتم

: می دونم که خبر داشتی

بسام به طرف تلفن رفت و زنگ زد خونشون ، نمی دونم با کی صحبت می کرد و شروع کرد به داد و بیداد کردند : که با اجازه کی همچین کاری کردید نباید با من مشورت می کردید ، کی حلقه رو فرستادید یعنی روز عروسی رو مشخص کردید .

دیگه اونجا نایستادم از خونه زدم بیرون مثل اینکه واقعاً بسام خبر نداشت . خیلی ناراحت بودم

بناز بناز صبر کن

: برگشتم سمتش

بسام سریع اومد طرفم : من خبر نداشتم

: دیگه مهم نیست

بسام : من اگه با تو مشکل دارم مشکلم با تو حل می کنم ، از دیگران برای حل مشکلم استفاده نمی کنم .

بناز تو اینجا چیکار می کنی

برگشتم سمت آراین : هیچی بریم آراین

به طرف آراین رفتم و دستش و گرفتم : بیا بریم خونه آراین حالم اصلاً خوب نیست .

آراین برگشت به بسام نگاهی کرد ، چون دستش و کشیدم با من همراه شد

آراین: چرا رفتی اونجا ، چرا سر خود کاری می کنی بناز ، فکر کردی اگه عروسی روژان بهم بخوره من میرم بگیرمش

: آراین اصلاً حالم خوب نیست روزی اینکار بابک و تلافی می کنم زیاد دیر نیست

آراین : تو دیونه ای بناز من ناراحت نیستم

: تو دروغ میگی من می تونم از توی چشم هات بخونم که هنوز دوستش داری

آراین : بناز بهتر تمومش کنی اون دیگه به من طلق نداره ، تو نباید ناراحت باشی . بسام که چیزی بهت نگفت

: اون اصلاً خبر نداشت

آراین : خبر نداشت ؟

: نه اون نه زانیار هیچ کدوم خبر نداشتند

آراین : پس حتماً بابک عاشق روژان شده

: من دوست دختر بابک و دیده بودم روژان یک درصد از خوشگلی اونم نداره

آرین : مهم خوشگلی نیست ، مهم خوب بودن که روژان خیلی دختر خوبی

: از نظر من اون یک احمق

آرین : بناز دوست ندارم در موردش اینجوری حرف بزنی

اشک هام ریخت سرم و انداختم پایین تا آرین اشک هام و نبیند می دونستم بابک برای تلافی این کار رو کرده ، می دونستم خیلی زود همه چیز بهم می ریزه من بابک می شناختم . من با اون بزرگ شده بودم .

حوصله رفتن به عروسی نداشتم ولی آرین مجبورم کرد که حتماً بریم عروسی

کژال و عقد کرده بودند . همه داشتند شادی می کردند مردها توی میدون بودند زن هام به طرف میدون می رفتند تا جشن و اونجا ادامه بدند .

رفتم خیلی دورتر از مهمونی نشستم جایی که دیده نشم . چون خیلی از دست خودم ناراحت بودم من با زندگی آرین بازی کرده بودم .

یک نفر اومد کنارم ، سرم و بلند کردم زانیار بود : تنها نشستی

: اینجا راحتترم

زانیار : می تونم کنارت بشینم

: آره

زانیار کنارم نشست : امروز خیلی تند رفتیم بسام خیلی آقایی کرد

خیلی جدی : بین زانیار خان حوصله نصیحت شنیدن ندارم ، هیچی بابک و شناسه من خوب میشناسم اون روژان و نمی خواهد فقط می خواهد کار من و تلافی کنه

زانیار : خوب اونم پسر کرد

: اون یک احمق به تمام معناست

زانیار : بهتر از بسام یک عذرخواهی کنی

: برای چی ؟

زانبار : خودت می دونی چرا

: بهش بگو اون و بزار به حساب تلافی

زانبار از کنارم بلند شد و رفت منم دیگه حوصله موندن توی عروسی نداشتم برای همین رفتم
خونه و گرفتم خوابیدم تلفن زنگ زد حوصله نداشتم جواب بدم ولی اون ول کن نبود . گوشی رو
برداشتم : بله

کسی حرفی نزد

: بله

بازم جواب نداد : تو که لالی چرا زنگ می زنی

گوشی رو قطع کردم . دوباره زنگ زد گوشی رو برداشتم : بله

خوب دیدی پسر خاله ات چقدر راحت باخت

از صدای بابک جا خوردم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم : تو احمقی که فکر می کنی آراین
باخته

بابک خنده بلندی کرد : می دونی بناز همیشه به بسام می گفتم نباید عاشق تو بشه ولی گوش
نکرد

: بین بابک خودت خوب می دونی اگه با روژان ازدواج نکنی می کشنت پس خود تو توی بد
دردسری انداختی

بابک : من روژان و دوست دارم

: تا کی ؟

بابک : تو هیچی از عشق نمیدونی

: تو که می دونی کافیه ، دیگه زنگ زنن می خواهم بخوابم

بابک : شنیدم آراین جونت اومده

: به تو هیچ ربطی نداره

بابک : بسام خیلی از دستت کفری بود

: بین من و بسام از عهده هم بر میام تو نمی خواهی این وسط سوسه بیای

گوشی رو قطع کردم ، دوباره تلفن زنگ زد : بابک چرا ول نمی کنی

بناز بابک بهت زنگ زده

: چه خبر یا بابک زنگ میزنه یا تو

بسام : دیدم رفتی خونه می خواستم بدونم خوبی ؟

: مگه تو دکتری

بسام : بناز خیلی بد حرف می زنی

: بین حوصله تو ندارم هم از تو هم از اون برادرت بدم میاد بهش بگو به من کاری نداشته باشه

با شدت گوشی روی تلفن زدم و رفتم توی اتاق و دراز کشیدم .

خوابم نمی برد خیلی عصبی بودم از بابک بدم میومد چرا؟ چرا؟ همچین کاری کرده بود تا نزدیک صبح بیدار بودم که خوابم برد .

بناز پاشو خاله چقدر می خوابی ، ساعت ۸ شد

سرم او از زیر پتو آوردم بیرون : خاله هنوز خوابم میاد

خاله : پاشو بینم امروز یک عالمه کار داریم قراره فردا مهمون بیاد

بلند شدم توی جام نشستم : کی قرار بیاد

خاله : عمه های آراین

: وای خاله این خواهر شوهرهای تو هنوز زنده ان

خاله : بناز پاشو اینقدر حرف نزن

می دونستم خاله با خواهرهای شوهرش رابطه خیلی خوبی داره و اون ها رو خیلی دوست داره برای همین می خواستم اذیتش کنم . از جام بلند شدم و به اون کمک کردم که خونه رو تمیز کنه تا ظهر خاله ازم کار کشید .

آرین با باپیر رفته بودند ده پایین چون اونجا کار داشتند . ناهار رو خوریم و دوباره خاله مجبورم کرد کار کنم منم هی غر می زدم نزدیک ساعت ۴ کارش تموم شد . کمی استراحت کردم و به اصطبل رفتم و سورن از اونجا آوردم بیرون بردم سوارش شدم به طرف قبرستون رفتم دلم خیلی برای مادرم تنگ شده بود ، نزدیک قبرستون از اسب اومدم پایین و از گلهای وحشی چند شاخه کندم به طرف قبر مادر رفتم خیلی دلم براش تنگ شده بود خیلی زیاد کنار قبرش نشستم

سلام مامان باز من اومدم کاش بودی با هم از اینجا لذت می بردیم ، خیلی نیاز دارم که بودی دلم می خواست مثل قدیم هر وقت دلم می گرفت تو آرومم می کردی ، مامان چرا باید اینجوری می شد ؟ چرا بابا این کار رو کرد ؟ خیلی چرای بی جواب دارم نمیدونم باید از کی سوال کنم همیشه می گفتم بابا عاشقت بوده پس چرا اون طوری باهات رفتار کرد چرا باعث مرگ تو شد مگه تو رو دوست نداشت ، چرا تو رو میزد ؟ مامان من تنهام خیلی تنهام . یعنی من اینقدر تو زندگی بابا اضافه بودم که می خواست بزور من و بده به بسام اون که می دوست من و اون اصلاً با هم کنار نمیایم . مامان بدتر از همه زندگی آرین و ریختم بهم بابک برای لجبازی با من کاری کرد که بین روژان و آرین بهم بخوره ، مامان روم نمیشه تو صورت آرین نگاه کنم زندگیش به خاطر من خراب شد به خاطر من حالا باید چه طوری جبران کنم . اون اونقدر آقااست که اصلاً به روی من نیارود ولی من میدونم هنوز روژان و دوست داره ، من نباید با سرنوشت در می افتادم مامان . حتی خاله سایان هیچی به من نگفت میدونم که می دونه مقصر من بودم اگه آرین دنبالم نمی اومد این اتفاق نمی افتاد . مامان باید چیکار کنم توی بد زمانی گیر کردم . مامان کاش بودی و راهنمایم می کردی . توی یک طوفان گیر کردم که نمیدونم برای رهایی باید ازش چیکار کنم .

بابا من و انداخت توی این طوفان هیچ وقت نمی بخشش من ، بدون اجازه من رفته بین من و بسام صیغه محرمیت خونده ماما این چه جور عقد کردن یعنی خدا این و قبول داره ، دلم می خواهد ماما یک کاری بکنم تا زندگیم از این یکنواختی در بیاد .

تصمیم گرفتم درس بخونم و خودم توی درس غرق کنم شاید از این فکرها راحت بشم می خواهم از آراین بخواهم برام کتاب تهیه کنه . می دونم اون خوشحال میشه . دیروز ماما ، باپیر می گفت دارم ترشیده میشم خیلی به حرفش خندیدم طوری که دعوا کرد آخه من که هنوز تازه ۱۸ سالم شده چطور ترشیده شدم .

ماما تو که ۱۹ سالت بود ازدواج کردی پس باید از نظر باپیر دختر بودی آره ، ماما دوست دارم بیام پیشت دیگه توی این زندگی هیچی نمی خواهم دوست دارم بیام ، ناامیدم خیلی زیاد تو رو که از دست دادم گفتم بابا هست ولی اون من و تنها گذاشت .

سرم روی پام گذاشتم تا کمی آروم بشم . چشم هام و بستم تا ماما و یادم بیاد سرم و بلند کردم احساس کردم ماما جلوم ایستاده لبخندی زدم

بناز

به خودم اومدم : سلام خاله

خاله : تو معلوم هست کجایی همه نگران بودند ، نباید به من می گفتی

: ببخشید خاله دلم برای ماما تنگ شده بود برای همین اومدم سر خاکش

خاله کنارم نشست : منم خیلی وقت ها دلم برات تنگ میشه بعد از فوت ماما اون ازم مراقبت کرد خیلی مراقبم بود برام مادری کرد حتی وقتی زمان ازدواجش رسید تا من و عروس نکرد خودش عروس نشد .

: خاله ماما عاشق بود

خاله : چرا می خواهی بدونی

: برام خیلی مهمه

خاله : آره مادرت قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنه نامزد داشت

: کی بود خاله

خاله : اگه بگم باورت نمیشه

: مگه کی بود

خاله : رایکا

: رایکا کی بود

خاله : برادر زن عموت ، ژینا

: جدی میگی ، الان کجاست

خاله با تاسف سرش و تکون داد : رایکا یک روز از خونه میره بیرون قرار بود بره ده پایین ولی نزدیک غروب جسدش برگشت هیچکس نفهمید اون چطوری مرد هیچ کس نفهمید کی اون و کشت

: کشتنش

خاله : آره شلیک کرده بودند توی قلبش

: آخ بیچاره مادرم

خاله : آره بیچاره سامینه ، نمی دونی چقدر حالش بد شد چقدر عاشق رایکا بود ولی چه فایده اون رفت و سامینه تنها شد ، من تنهایش و دیدم ، وقتی ژینا با عموت ازدواج کرد ، روز عروسی پدرت مادرت و دید .

مادرت درست شبیه تو بود باورت میشه من هر وقت تو رو نگاه می کنم یاد اون می افتم ، فقط یک چیزت به اون نرفته

: چی خاله

خاله : مادرت مظلوم بود ولی تو نیستی

لبخندی زدن : خوب این خوبه ، اگه مادرم مظلوم نبود الان پیش من بود ، بعد چی شد خاله

خاله : جونم برات بگه پدرت رفت و اومد رفت و اومد هر دفعه برای مادرت یک هدیه می خرید ولی اون اصلاً بهش توجه نداشت . یک روز به من گفت هیچ وقت هیچکس دیگه نمی تونه تو دل من جا بگیره

: پس چرا مادر با پدر ازدواج کرد

خاله : مجبور شد

با تعجب نگاه کردم یعنی چی مجبور شد

خاله خنده تلخی کرد : یک روز مادرت از خونه رفت بیرون و برگشت ، همه دنبالش می گشتند فکر می کردند اون خودش و کشته نمی دونی چی کشیدیم من اون روز اشک باپیر رو دیدم . تا اینکه سه روز گذشت و پدرت با مادرت برگشت خونه .

: یعنی پدرم مامانم و برده بود

خاله سرش و تگون داد : اون با کمال پرویی اومد خونه ما و به باپیر گفت بین اون و سامینه اتفاقی افتاده که اون باید با اون ازدواج کنه .

: باپیر چیکار کرد

خاله : می تونست چیکار کنه هر چی از مادرت سوال کرد اون فقط گریه کرد فقط گریه کرد . بعد از یک ماه پدر و مادرت با هم ازدواج کردند ، و از اینجا رفتند مادرت تو رو حامله بود حالشم اصلاً خوب نبود ولی پدرت بزور اون و برد اون فقط موقع رفتن از من خواست هر روز سر مزار رایکا برم و براش گل بزارم .

: پس مامان باید چقدر از من بدش می اومده نه

خاله : نه

: از کجا می دونی ؟

خاله : مادرت بعد از دو سال با تو برگشت و اومد دیدن ما خیلی تو رو دوست داشت اصلاً تو رو از خودش جدا نمی کرد باورت میشه ، اگه تو گریه می کردی اونم پا به پای تو گریه می کرد ، از کارهایش تعجب می کردم با پدرت اصلاً حرف نمی زد ولی تو رو می پرستید یک روز ازش سوال کردم سامینه چطور حسن و دوست نداری ولی این بچه رو خیلی دوست داری ؟

به من لبخندی زد گفت اگه بگم باورت همیشه وقتی از اینجا رفتم حالم خیلی بد بود خیلی بد چون می دونی اصلاً حسن و دوست ندارم ازش متنفرم هنوزم همین احساس بهش دارم خودشم می دونه برای همین دیگه به من کار نداره و تازگی ها یک زن دیگه گرفته از حرف هاش تعجب کردم بهش گفتم تو ناراحت نیستی ، اون خندید چرا باید باشم وقتی هیچ احساسی به اون ندارم اون جسم من و می خواست اون و بدست آورد ولی روحم مال خودم .

پس چرا این بچه رو اینقدر دوست داری ؟

تعریف کرد وقتی توی ماه سه رفته بوده می خواست خودش و بکشه که شب خواب ریکا رو میبینم که یک دختر ناز تو بغلش ، میاد سمتش اون میزازه توی دامن مادرت بهش میگه از بنازم خوب مراقبت کن به هیچ وجه تنهانش نذار اون عزیز باباست .

مادرت وقتی از خواب بیدار میشه تصمیم میگیره خیلی از تو مراقبت کنه از اون روز تو رو بناز صدا می کنه چون مطمئن بوده تو دختری وقتی بدنیا میای زن عمو ژینا تو رو توی بغلش میذاره به جای رایکا باورت میشه

: پس مامان من و بچه عشقش می دیده

خاله : آره عزیزم تو بچه عشق اون بودی

: پس برای همین که بابا همیشه مامان میزد چون می دونست مامان اصلاً اون و دوست نداره خاله : آره بابات می دونست آخرین بار اونقدر زده بودش و فرستادش اینجا باورت میشه اون خون بالا می آورد وقتی برای آخرین لحظه ها کنارش نشستم ازم خواست کنار رایکا دفنش کنیم . اون قبر کنار مادرت قبر رایکاست اون دو تا اون دنیا به هم رسیدند .

: ولی بچه عشق و تنه گذاشت

خاله : تا لحظه آخر یادت بود و اسم تو می گفت از بایپر خواست اگه یک روز بهش پناه بردی اون تو رو حمایت کنه برای همین وقتی اومدی تو رو حمایت کرد . بایپر عاشق مادرت بود همیشه می دونستم اون و بیشتر از من دوست داره . همین طور که حالا تو رو دوست داره و روی حرف تو حرف نمیزنه .

: خاله رایکا چه شکلی بود

خاله لبخندی زد : اگه بگم باورت نمیشه

: نه بگو

خاله : زانیار کپی رایکاست

: جدی

خاله : آره با اون مو نمی زنه هر وقت من اون و می بینم یاد رایکا می افتم .

: زانیار با رایکا خیلی اختلاف سن دارند

خاله : آره بینشون هفت تا بچه به دنیا اومده ، وای زانیار شبیه رایکاست

: پس با این اوصاف بسام شباهتی زیادی به رایکا داشته

خاله : آره ترسیدم اسم اونو بیارم . ولی خوب بسام شباهت های هم به پدرش داره . مادرت که به رایکا نرسید . تو هم به بسام نرسیدی مثل اینکه بین این دو خانواده نمی خواهد هیچ وقت وصلتی سر بگیره .

: آره چون فکر نکنم اخلاق رایکا مثل بسام بوده

خاله لبخندی زد : نه زانیار از نظر اخلاق شباهت های خیلی زیادی به رایکا داره

از جاش بلند شد منم بلند شدم و دهنه اسب و گرفتم همراه خاله به خونه رفتم .

اون شب تا صبح خواب رایکا و مادرم و دیدم . خیلی دلم می خواست رایکا واقعاً پدرم بود چون اگه اون پدرم بود حالا حتماً وضعیتی بهتر از الان داشتم دیگه توی این روستا اسیر نبودم .

از اون روز به بعد از روستا خارج نشدم چون می ترسیدم پدرم بیاد و منو بدزد یا بسام من و بدزد . آراین برام کتاب درسی خرید و من خودم و با درس سرگرم کردم اونم خیلی بهم کمک کرد بعضی از مواقع که خنگ بازی در می آوردم کلی باهام دعوا می کرد . طوری که جزوه ها رو بر می داشتم و باهاش قهر می کردم و می رفتم توی اتاق بعد از مدتی اون می اومد دنبالم و نازم و می کشید تا باهاش آشتی کنم .

یک روز با کتاب فیزیک رفتم کنار چشمه تا اونجا بشینم و درس بخونم با یک مثله سر رو کله می زدم

چیه باز تو مسئله گیر کردی

سرم و بلند کرد بسام بود : مگه تو فضولی

بسام کتاب و ازم گرفت و کنارم نشست : چند بار من این مسئله رو من برات توضیح دادم هنوز یاد نگرفتی .

اومدم کتاب و از دستش بکشم ولی اون محکم گرفته بودش : بده به من بسام

بسام : بیا یادت بدم

: لازم نکرده مشکلی داشته باشم از آرین می پرسم

بسام : من می دونم چه طوری تو یاد میگیری نه آرین

این و راست می گفت هر وقت مشکل درسی داشتم می رفتم پیش بسام و اون خدایش خیلی خوب بهم یاد می داد ولی الآن دوست نداشتم اون بهم یاد بده : بسام کتابم و بده می خواهم برم خونه

بسام : کاری که باهات ندارم بیا بهت یاد بدم

: نمی خواهم

بسام از جاش بلند شد و کتاب گذاشت توی دستم : به درک فکر کرده کیه

بسام رفت و من دوباره با مسئله خودم و سرگرم کردم ولی مگه می تونستم حلش کنم می دونستم قبلاً بسام بهم یاد داده ولی اصلاً یادم نمیومد همیشه با مسئله های فیزیک مشکل داشتم .

کتابم برداشتم تا برم خونه ، چشمم به یک پسر افتاد که اون سمت آب ایستاده بود و من و نگاه می کرد ، برای یک لحظه منم توی چشم هاش نگاه کردم نمیدونم چرا ولی از نگاهش ترسیدم سریع از اونجا بلند شدم و از چشمه دور شدم و به طرف خونه دویدم اونم دنبالم بود هوا رو به تاریکی می رفت یک دفعه یکی دستم و گرفت و من جیغ کشیدم

مگه خانم با شما چیکار دارم می خواهم از تون یک سوال بکنم

: دستم و ول کن و سوالت و بپرس

اون خنده زشتی کرد : اگه دست تو ول کنم که فرار می کنی

بلند داد زدم : بسام ، بسام

همون پسر دوباره خندید : اون رفت حالا تو تنها ...

با پام محکم زدم به پاش دردش گرفت و دستم و ول کرد و من شروع کردم به دویدن اون پسر
دنبالم اومد : منم فقط میدویدم . یک دفعه خوردم به یکی سرم و بلند کردم زانیار بود از ترس
خودم و انداختم توی بغلش

زانیار : چی شده بناز

پسر رو نشون دادم و با ترس : مزاحمم شده

زانیار من و از توی بغلش جدا کرد و به طرف پسر رفت و با پسر گلاویز شد حسابی پسر رو زد
منم از ترس گریه می کردم .

زانیار اومد طرف : خوبی بناز

این بار با صدای بلندتری گریه کردم و اون من و بغل کرد : گریه نکن بناز چیزی نشد اون رفت .
بهتر دیگه موقع غروب اینجاها نباشی .

دایی چی شده ؟

منو زانیار همزمان برگشتیم طرفش ، بسام با تعجب به ما نگاه کرد و با دیدن چشم های گریان
من : چی شده بناز ؟

آروم از توی بغل زانیار اومدم بیرون

زانیار : کسی مزاحمش شده بود خوب شد رسیدم

بسام : کی ؟

زانیار : نمیدونم نمی شناختمش ولی فردا میرم ده پایین بینم کی بوده .

بسام : من میام

: ولش کنید تموم شد

زانیار : نه بناز خانم باید معلوم بشه چون برای دخترهای دیگم خطرناک

بسام اومد نزدیکم

زانیار : خوب بسام جان بناز خانم دست تو من رفتم

زانیار رفت ، منم اومدم برم که بسام دستم و گرفت : بناز هیچ اتفاقی که نیفتاد

: نه مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته

بسام : هیچی ، تو که می دونی زن منی

: نه من زن تو نیستم فقط دختر عموتم همین

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و به طرف خونه رفتم یک راست رفتم توی اتاقم نمیدونم چرا

قلبم تند تند می زد ، وقتی یادم اون لحظه که تو بغل زانیار بودم یک احساس خوبی داشتم

نمیدونم چرا ولی واقعاً خوب بود . شاید چون این مدت به خودم قبولونده بودم پدرم رایکا بوده نه

حسن آفرین . و زانیار عموی من .

در اتاقم باز شد و آراین اومد تو : چی شده بوده ؟

: چی ؟

آراین : کی مزاحمت شده ؟

: کی به تو گفت ؟

آراین : زانیار بهم گفت .

: آراین تو فردا باهاشون نمیری ده پایین شنیدی

آراین : نه باید حتماً برم باید اون مرتیکه بفهمه اینجا چه خبر

: آراین

آراین یک دفعه اومد طرفم و بغلم کرد : اگه برات اتفاقی می افتاد من چیکار می کردم .

خندیدم : از دستم راحت میشدی

آراین : خفه شو ، دیگه حق نداری بعدازظهر از روستا خارج بشی شنیدی

: بله

آرین و خیلی دوست دارم براش خیلی احترام قائلم درست بعضی وقت ها اذیتش می کنم ولی دوستش دارم .

آرین : بناز یک سوال بکنم راستش و بهم میگی

: کی تا بحال بهت دروغ گفتم

آرین : تو بسام دوست داری

: نه

آرین : بناز راستش

: مثل یک پسر عمو نه بیشتر

آرین : آخه زانیار گفت اون و صدا می کردی

: آخ وقتی کنار چشمه بودم بسام اومد پیشم بعد با هم مثل همیشه بحثمون شد و اون رفت وقتی اون پسر رو دیدم بسام و صدا زدم گفتم شاید زیاد ازم دور نشده باشه صدام و بشنو که خدا رو شکر زانیار به دادم رسید .

آرین : زانیار

: آره دیگه

آرین : معمولاً آدم ها یک پسوند یا پیشوند دارند

: آره دارند ولی فقط جلوی خودشون نه جای دیگه

آرین موهام و کشید و از اتاق خارج شد .

با کتاب فیزیک بیرون رفتم و کنار آرین نشستم

آرین : وای تو رو خدا بناز فیزیک نه

: چیکار کنم آرین یاد نمی گیرم

آرین: یکم دیگه تلاش کن بعد بیا پیش من میدونم همیشه سر این فیزیک منو تو با هم مشکل داریم بعد دعوا مون میشه باز من باید پیام منت کشی . وقتی خونه بودی کی تو فیزیک کمکت می کرد .

: بسام

آرین : خوب اون که اینجاست ازش کمک بگیر

: بمیرم ازش کمک نمی گیرم .

از جام بلند شدم

آرین : باز قهر کردی

: نه ولی می خواهم برم یکم دیگه تلاش کنم . شاید خودم یاد گرفتم باید چیکار کنم.

به اتاقم برگشتم هر چی سر کله زدم هیچی نفهمیدم . بی خیالش شدم و رفتم سر یک درس دیگه

روز بعد ساعت ۷ صبح بلند شدم و کتابم و برداشتم با یک زیر انداز ، رفتم کنار چشمه و نشستم به درس خوندن

دختر تو چقدر خیره ای ، باز اومدی اینجا من بودم دیروز گریه می کردم نه ؟

: چی می خواهی بسام مثلاً دارم درس می خونم

با کمال پرویی اومد کنارم نشست : مسئله های دیروز و تونسستی حل کنی

: به تو چه

بسام : بناز عصبانیم نکن لطفاً ، کتاب تو بیار کمکت کنم

چاره ای نداشتیم آرین باهام فیزیک کار نمی کرد چون می گفت من تو فیزیک خیلی خنکم . کتابم و باز کردم این مسئله است .

بسام : یک کاغذ و خودکار بده تا بهت یاد بدم .

شروع کرد به توضیح دادن منم فقط گوش می کردم بعد از اینکه توضیحش تموم شد چند تا مسئله بهم داد تا حل کنم . منم که متوجه شده بودم به راحتی حل کردم

بسام : خوب مثل اینکه خوب یاد گرفتی

: مرسی لطف کردی

بسام : خواهش می کنم این کمترین کاری بود که می تونستم برای شما انجام بدم .

: بسام زن عمو کی میاد اینجا

بسام ابروش و داد بالا : چیکارش داری

: یک دختر خوب برات پیدا کردم می خواهم خودم دامادت کنم

بسام اخم هاش و کشید توی هم : من زن دارم نیازیم ندارم که تو برام پیدا کنی

: احمقی دیگه یک دختر ماه برات پیدا کردم

بسام : ماه تر از خودت

با خنده : من یکیم

بسام با لبخند : خوب منم همین یکی رو می خواهم

: تو که می دونی دوستت ندارم چرا الکی اصرار می کنی

بسام : بالاخره عاشقم میشی

: بسام

بسام : جانم

: چرا می خواهی زندگی من و تو هم مثل پدر و مادر من بشه

بسام جا خورد : یعنی تو هم عاشق کس دیگه ای هستی

: نه ولی اصلاً نمی تونم تو رو شوهر خودم بدونم تو برام فقط بسامی پسر عموم

بسام از جاش بلند شد : ولی تو برای من بناز هستی همسرم

سرم و تکون دادم : حرف توی کله تو نمیره

بسام : فردا میام بقیه فیزیک و باهات کار می کنم بخون هر جا اشکال داشتی بهم بگو

بسام می خواست بره

: بسام

برگشتم طرفم : جانم

: عموت با اون زن ازدواج کرد

بسام : منظورت پدرت

: اون پدر من نیست

بسام : پس چرا می خواهی در موردش بدونی

: اصلاً ولش کن

سرم و انداختم پایین و خودم و به کتاب خوندن مشغول کردم

بسام : آره اول تابستون باهات ازدواج کرد .

سرم انداختم پایین و دیگه بالا نیاوردم ، بسام هم حالم و درک کرد و تنهام گذاشت .

ساعت ۲ بود که برگشتم خونه از دیدن آراین اون موقع ظهر تعجب کردم : تو اینجا چیکار می کنی

آراین : ببخشید یادم رفته بود ازت اجازه بگیرم و پیام خونه

: دفعه آخرت باشه .

متکای که زیر سرش بود به طرف پرت کرد و من جا خالی دادم متکا خورد به خاله : وای از دست

شما دو تا من چیکار کنم

آراین : ببخشید مامان همش تقصیر اینه

: تو متکا پرت می کنی تقصیر منه

آراین : برو بچه پرو ، راستی با فیزیک چیکار کردی

: مگه فضولی

آرین خنده ای کرد و دوباره دراز کشید . منم رفتم توی آشپزخونه تا یک چیزی بخورم . باپیر چند روزی رفته بود مسافرت .

روز بعد دوباره رفتم کنار چشمه تا درس بخونم سرم توی کتاب بود

سلام بناز خانم

سرم و بلند کردم زانیار بود از جام بلند شدم : سلام زانیار خان

زانیار : سلام ، فکر نمی کردم دوباره اینجا بیان

: خوب باید درس بخونم

زانیار : کار خوبی می کنید

چشمم به پای چشمش افتاد که کبود شده بود : زانیار خان ببخشید می تونم یک سوال بکنم

زانیار : بفرمائید

: چشمتون چی شده مال اون روز

زانیار خندید

: الهی من بمیرم همش تقصیر من بود

زانیار : خدا نکنه یک یادگاری ولی حیف که زود پاک میشه

به چشم هاش نگاه کردم عجب چشم های زیبایی داشت

زانیار : خوب دیگه مزاحم نمیشم بهتر به درستون برسید .

: بازم بابت اون روز معذرت می خواهم

زانیار : این چه حرفیه شما هم جای ...

بهش نگاه کردم دیگه ادامه حرفش و نزد و رفت : جای کی ؟

با رفتنش ذهن منم با خودش برد نمیدونم چرا ولی ازش خیلی خوشم می اومد .

بناز کجایی ؟

: چیه بسام

بسام : کجا بودی ؟

: تو فکر

بسام اومد کنارم نشست : می تونم امیدوار باشم داشتی به من فکر می کردی

: نه چون اصلاً به تو فکر نمی کردم .

بسام اخم هاش و کرد توی هم : خوب بهتر بقیه فیزیک و بهت یاد بدم . کاش بجای یاد دادن

فیزیک بهت درس عاشقی می دادم تا عاشقم بشی

: این و یادت باشه آدم عاقل هیچوقت عاشق استادش نمیشه

بسام : فقط دلم می خواهد یک روز بفهمم تو عاشق شدی من می دونم تو

: البته توی خانواده شما ارثی که بزور می خواهن یکی رو عاشق خودشون کنن . ما دخترهای کرد

فقط یک بار عاشق میشیم نه چند بار

بسام : شما دختر کرد فقط اجازه داری عاشق من بشی

: عاشق هر کی بشم ، عاشق تو نمیشم

بسام : چرا ؟

: چون از زور بدم میاد ، اگه می خواستم عاشق تو بشم تا حالا شده بودم پس عاشق تو نمیشم .

بسام حسابی کلافه شده بود : حتماً عاشق آراین شدی آره

: تو دیونه ای اون و من اگه عاشق هم بودیم که آراین با روژان نامزد نمی کرد

بسام : حالا که دیگه روژانی نیست

: آره باید سپاس گذار برادر جنابعالی باشیم .

بسام از جاش بلند شد تا بره : نمی خواهی بهم یاد بدی

بسام : خیلی رو داری

دوباره کنارم نشست و شروع کرد بهم یاد دادن اینبار بیشتر بهم یاد داد . دیگه خسته شده بودم چشم هام و بستم به بدنم کشو قوسی دادم تا خستگی از تنم بیرون بره . چشم هام و که باز کردم دیدم بسام زل زده به من : چیه فرشته ندیدی

بسام : از خود راضی

بسام به حرفم فکر نکردی

بسام : برای چی ؟

: که اون دختر رو بهت نشون بدم

بسام : تو یک بار دیگه این حرف و بزن یک بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند .

بلند بلند خندیدم : نمی تونی

بسام : چرا ؟

: تو من و دست کم گرفتی بسام

بسام : مثلاً اگه من الان تو رو بدزدم تو چیکار می کنی

دوباره بهش خندیدم

بسام : زهر مار نیش تو ببند ، یک دختر کرد اینجوری نمی خنده

: پاشو بسام پاشو یکبار از دستت فرار کردم بازم فرار می کنم

بسام : اون بار همراه داشتی ولی الان ساعت ۳ بعدازظهر آبادی در خواب راحت و فقط من و تویم

برای یک لحظه واقعاً ترسیدم : پاشو بسام پاشو اون موقع می تونستی نکردی حالا هم نمی کنی .

بسام صورتش و آورد نزدیک گوشم : اون موقع نمی خواستم ولی حالا می خواهم .

هولش دادم : پاشو پاشو خودت و جمع کن خدا روزیت و یک جای دیگه بده

بسام : بگو که ترسیدی

: از چی ؟

بسام : از من

: نه نترسیدم

بسام : اگه بهت بگم بیا تا یک جایی بریم میای

بهش نگاه کردم : آره میام تو پسر عمومی چرا نباید باهات بیام .

ولی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .

بسام : خودت گفתי میای دختر کرد و قولش

: باشه

بسام : پس پاشو

: کتابام چی

بسام : بزار تو کیفیت و بده به من

کتاب ها رو جمع کردم و همراه بسام راه افتادم . خیلی نگران بودم ولی نمی خواستم چیزی نشون بدم . برعکس روستا حرکت کردیم . از تپه پایین رفتیم و اون مراقبم بود که نخورم زمین . حدود نیم ساعت راه رفتیم تا به یک غار رسیدیم . بسام به طرف غار رفت منم با ترس دنبالش رفتم ، پام یک دفعه سر خورد و می خواستم بخورم زمین که بسام کمرم و گرفت : مراقب باش

: بسام

بسام : جانم

: بیا برگردیم من از تاریکی می ترسم

بسام دستم و گرفت : از تاریکی می ترسی یا از من .

: تو که ترس نداری از تاریکی می ترسم .

بسام دستش و محکم دور کمرم انداخت : نترس من اینجام

با هم خیلی جلو رفتیم . می دونستم حماقت کردم بهش اعتماد کردم ولی خوب نمی خواستم کم بیارم .

بسام : یک لحظه اینجا باش .

همون جا ایستادم و بسام ازم دور شد . بعد از چند دقیقه توی غار روشن شد دست بسام یک فانوس دیدم : این اینجا چیکار می کنه

بسام به تختی که اونجا بود اشاره کرد بشین

به تخت نگاه کردم و با ترس گفتم : نه خوبه باید برگردیم .

بسام بلند بلند خندید صدایش اکو می شد : بگو که ترسیدی ، بگو از من ترسیدی

: نه نترسیدم .

بسام : تو چقدر لجبازی بناز چقدر

: من لجباز نیستم .

بسام رفت و روی تخت نشست

: اینجا کجاست بسام

بسام : اینجا مخفی گاه دایی رایکا بوده

: جدی میگی پس مادرم اینجا رو بلد بوده

بسام : آره تو از کجا می دونی

: خوب خاله موضوع دایی تو و مامانم و برام تعریف کرده

بسام : آره زیاد با هم اینجا می اومدن

: تو از کجا می دونی ؟

بسام یک دفتر گرفت طرفم : بیا من این و اینجا پیدا کردم

دفتر رو ازش گرفتم و کنار بسام نشستم و شروع کردم به ورق زدن

: این که توش چیزی نیست

بسام : دفتر رو ازم گرفت

چند ورقی زد و توی اون دفتر فقط چند خط نوشته بود : امروز من و اون یکی شدیم

: یعنی چی بسام

بسام : نمی فهمی

: نه

بسام : قبل از اینکه عمو حسن با مادرت ازدواج کنه اون با دایی رایکای من بوده

: خوب همه می دونند که اون دو تا هم دیگه و می خواستند .

بسام : وای بناز بعضی وقت ها خیلی خنگ میشی ها

: درست حرف بزن

بسام : اونا قبل از ازدواج با هم رابطه داشتند

: بسام من نمی فهمم مثل آدم حرف بزن

بسام : مادرت وقتی با عمو حسن ازدواج کرد یک دختر باکره نبود فهمیدی

از جام بلند شدم و بلند : خیلی بیشعوری این یک دروغ بیشتر نیست

بسام از جاش بلند شد و دفتر ازم گرفت : این دفتر این و میگه

: اون دفتر دروغ میگه ، مگه تو دست خط مادر من و میشناسی

بسام : نه

: من بهت میگم این دست خط مادر من نیست

بسام : مطمئنی

: آره مطمئنم

بسام : از کجا می دونی

: چون مامان من فقط دو سال مدرسه رفته دست خطشم مثل کلاس اولیه ها بود .

بسام : دایی رایکا سواد نداشته

: پس دیدی اینا دروغ

بسام : خوب بیا بشین

با تردید از بسام پرسیدم اون دست خط بابا نیست

بسام با تعجب به من نگاه کرد : یعنی عمو حسن

: آره

بسام : دست خط عمو حسن یادم نیست من این دفتر رو می برم و با یکی از خط های عمو تطبیق

میدم

: بسام

بسام : جان بسام ، بگو عزیزم

: کاش بابای من دایی رایکا تو بود

بسام به من نگاه کرد ؟ چرا بناز

: چون بابای خودم هیچوقت برام بابای نکرد ، هر وقت کاری داشتم بابای تو کمک می کرد نه اون

اشک هام ریخت بسام دستش و انداخت دور شونه هام سرم و گذاشتم روی شونه اش و گریه کردم .

بسام تو اینجایی

هر دو با هم به طرف صدا برگشتیم ، زانیار با تعجب داشت به ما نگاه می کرد .

بسام : بیا دایی زانیار ، بناز طبق معمول داره آبغوره می گیره

زانیار با تردید اومد جلو : کسی مزاحمشون شده

بسام : نه یاد مامانش افتاده

زانبار : چرا اومدین اینجا ؟

بسام : می خواستم اینجا رو به بناز نشون بدم

زانبار به من یک نگاهی کرد خجالت کشیدم : خوب من مزاحمتون نمیشم با اجازه

بسام : بیا دایی خود تو لوس نکن ، تو چقدر در مورد مامان بناز می دونی از علاقتش به دایی رایکا

زانبار اومد و روی چوبی که اونجا بود نشست : من اون موقع سنم خیلی کم بود اونقدر چیزی یادم
نمیاد . فقط زمانی رو یادم که جنازه رایکا رو پشت اسب بود و اسب یواش یواش پیش می اومد .
سامینه خیلی بی تابی می کرد بعد از خاک سپاری رایکا همیشه سامینه رو سر قبر رایکا می دیم .
بعدشم که با پدرتون ازدواج کرد .

هیچکس اینجا رو بلد نبود غیر از من کاش اون زمان که سامینه گم شده بود من اینجا سر می زدم

توی چشم های زانبار یک غم عجیبی بود

: اتفاقی بود که باید می افتاد هیچکس مقصر نیست غیر از حسن آفرین

زانبار به من نگاهی کرد : ولی تو خیلی شبیه مادرت هستی خیلی زیاد ، بسام هم شباهت خیلی
زیادی به رایکا داره

: ولی من شنیدم شما خیلی شبیه اون هستید حتی اخلاقتون

زانبار خندید : نه دیگه اونقدر شباهت ندارم

: ولی خاله سایان گفت خیلی شبیه اونی ، حالا شما هم مثل رایکا عاشق هم هستید .

زانبار جا خورد : برای چی ؟

: می خواهم بدونم اون دختری که شما انتخاب می کنید چقدر شبیه مادر منه

زانبار از جاش بلند شد : هر وقت عاشق شدم خبرتون می کنم

خندیدم : قول دادید ها زیر قولتون نزنید

بسام : بناز زشته

: به تو چه من دارم با زانبار خان حرف می زنم نه با تو

بسام : چه قدر تو پرویی

از بسام فاصله گرفتم : من که برای تو دختر انتخاب کردم باید مامانت بیاد تا زنت بدم

بسام با عصبانیت اومد دنبالم منم پشت زانیار جبهه گرفتم : تو رو خدا نذار بیاد جلو

زانیار : مجبورین چیزی بگی که نیاز به کمک داشته باشی .

: خودش دوست داره من بهش بگم و گر نه من به اون چیکار دارم .

وقتی می خواستیم از غار خارج بشیم کنار زانیار حرکت می کردم که بسام نتونه منو بگیره . تمام حواسم به بسام بود که طرفم نیاد که یک دفعه تعادلم و از دست دادم و نزدیک بود بخورم زمین . زانیار دستم و گرفت : مراقب باش هواسه به خودت باشه بسام کاریت نداره مگه نه بسام

بسام : نه کاریت ندارم بیا خودم کمکت می کنم

: عمراً

زانیار : قول میده کاریت نداشته باشه بهش اعتماد کن

: اصلاً بهش اعتماد ندارم ببخشید ها به شما بیشتر از اون اعتماد دارم چون میدونم اون تا تلافی نکنه آرام نمیشینه

بسام ناراحت شد و سریع رفت : پس تو با دایی زانیار بیا من رفتم

: خوب برو

بسام به حالت دو از غار رفت بیرون ، منم آرام آرام با زانیار رفتم وقتی می خواستیم از تپه پایین برم چون خیلی شیب داشت باید می دویدم اول زانیار رفت تا مراقب من باشه . اون پایین منتظر من بود منم سریع از شیب رفتم پایین . و کنارش قرار گرفتم : خیلی به من لطف کردید زانیار خان

زانیار : من کاری نکردم ولی تو خیلی بسام و اذیت می کنی می دونی دوستت داره ولی آزارش میدی

: من اونجور که اون من دوست داره من دوستش ندارم اون فقط برای من یک پسر عمو همین

زانبار : در هر صورت تا صیغه محرمیت تموم نشده تو زنشی

: اون صیغه از نظر من باطل چون من راضی نبودم

زانبار : ولی اون تو رو زن خودش می دونه

: بی خود من و زن خودش میدونه

زانبار : امروز که وارد غار شدم و شما گریه می کردید یک لحظه فکر کردم تاریخ تکرار شده .

می دونستم در مورد چی حرف می زنه

زانبار : کاش مراقب عشق برادرم بودم

: شما امروز مراقب دختر عشق برادرتون بودید

زانبار به من نگاهی کرد : شاید

: شاید چی ؟

زانبار : خوب دیگه از اینجا شما جلو برید من مراقب شما هستم نزدیک روستایم خوب نیست من و

با شما ببینند .

فهمیدم نمی خواهد جوابم و بده توی چشم هاش نگاه کردم : خیلی لطف کردید زانبار خان ،

خدا حافظ

زانبار : به امید دیدار

سریع به طرف روستا دویدم بسام و منتظر خودم دیدم رفتم طرفش و کیفم و ازش گرفتم : مرسی

بسام : یعنی من از دایم ترسناک تر بودم

: آره تو خطرناکتری

و شروع کردم به دویدن وقتی رسیدم خونه ساعت ۶ بود .

خاله : کجا بودی دختر آراین دنبالت می گشت نگرانت شده بود

: سلام خاله ، هیچی همین دور رو بر پر سه زدم

خاله سرش و تگون داد همون لحظه در باز شد و آراین عصبانی وارد شد : تو کجا بودی بناز
دستش و گرفتم : بیا بریم توی اتاق من
آراین فهمید چیزی هست که می خواهم فقط به خودش بگم . تمام جریان و برایش تعریف کردم و
اینکه جای قرار مامانم و رایکا رو پیدا کردم .
آراین : تو با کدوم عقلت با بسام رفتی ؟
: آراین اون پسر عموم اگه می خواست بلایی سر من دربیار اون موقع که پیش بابا بودم راحت تر
بود نه حالا .
آراین سرش و تگون داد : تو خیلی پر رو شدی
: آراین
آراین : بله
: وای نمیدونی چقدر خوشحالم
آراین : بله شما خوشحالی هستید ولی بنده امروز مردم از ترس چون پدرتون همراه همسر
جدیدشون اومدن اینجا
با حرف آراین مثل ماست وا رفتیم : با چه جراتی
آراین : عروسی برادرزاده اش می خواسته باشه
: باپیر کجاست ؟
آراین : تا دو هفته دیگه بر نمی گرده تا پدرت بره
روی زمین نشستیم آراین اومد کنارم : بناز جان بهتر دیگه تنها جایی نری
اشک هام ریخت : باشه آراین
آراین با دست اشک هام و پاک کرد : گریه نکن عزیزم میدونی که تحمل دیدن گریه تو رو ندارم .
اون شب تا صبح نخوابیدم اگه خوابم هم می برد از ترس بیدار میشدم .
صبح زود از جام بیدار شدم رفتم سر وقت آراین : آراین جون

آرین : بناز می خواهم بخوابم

: باشه بخواب من رفت بیرون

آرین از جاش پرید : کجا میری صبح به این زودی

: می خواهم برم سر خاک مامانم

آرین : بزار منم بیام

اون حاضر شد . اون اسب خودش و سوار شد و منم سوار شدم و رفتم سر خاک مامان
از اسب پیاده شدم و به طرف خاک مامانم رفتم و شروع کردم به گریه کردن آرین جلو نیومد
گذاشت که من راحت باشم .

روی قبر مامان و رایکا گل گذاشتم و با هردوشون حرف زدم حالا انگار به جای یک همدم دو تا
همدم پیدا کرده بودم . با هر دو صحبت کردم وقتی احساس کردم آروم شدم از جام بلند شدم .
زانبار رو سر خاک رایکا دیدم اونم برای هر دو گل گذاشت .

زانبار : سلام بناز خانم

: سلام ، پس شما هر روز گل میزارین

زانبار لبخندی زد : آره تا سامینه زنده بود خودش سر خاک رایکا گل میذاشت اون که رفت منم
جای اون و گرفتم .

: ممنون

زانبار توی چشم های من نگاه کرد : کاری برای تشکر انجام نمیدم فقط می خواهم این دو تا
همیشه زنده بموندند .

آرین نزدیک اومد : سلام زانبار

زانبار : سلام آرین ، خوبی

آرین : مرسی ، بناز باید بریم من جایی کار دارم

: می خواهم بشینم

آرین : می دونی که نمی تونم تنهات بزارم

زانبار : اگه ایراد نداره من بناز خانم و میارم

آرین : آخ نمی خواهم یک مدت از خونه بیاد بیرون چون قرار خوب درس بخونه ، بلند شو بناز

با اکراه بلند شدم : باشه بریم ، خداحافظ زانبار خان

زانبار : خداحافظ

از اون روز فقط توی خونه موندم و بیرون نیومدم یک هفته شد آرین سعی می کرد سرم و توی خونه بند کنه اونقدر برام سوال طرح می کرد که تا وقتی که اون می اومد سرگرم بودم دوباره با فیزیک مشکل داشتم بسام و نمی دیدم تا ازش اشکال ها رو بپرسم . از همه بیشتر دلم برای زانبار تنگ شده بود . چون می دونستم اون از رابطه مادرم و رایکا خیلی بیشتر از اون که میگه می دونه و برام جالب بود وقتی تنها بودم جواب خداحافظی ام به امید دیدار بود ولی وقتی با کسی بودم خداحافظی می کرد .

از این دوگانگیش خوشم می اومد . بالاخره روز عروسی بابک با روژان شد . خاله با ناراحتی به عروسی رفت ولی من گفتم نمیرم . ولی آرین مجبورم کرد برم خودشم اومد نمیدونم چطور ولی اونقدر خونسرد با همه حرف می زد و می خندید که من خودم تعجب می کردم بابا و عمو رو دیدم ولی انگار که نمی شناسم فقط زن عمو رو بوس کردم حتی به عمه هام که اومده بودند محل ندادم . رفتم و کنار خاله ام نشستم . بسام و دیدم که بهم اشاره کرد برم کارم داره

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم : چیه چیکار داری

بسام : سلامت کو

: خوب علیک

بسام : چقدر تو پرویی ، چرا دیگه نمیای لب چشمه

: باید این مهمون های برن بعد من میام

بسام با یک حالت مسخره : از بابات می ترسی

: آخ آقای حسن آفرین عادت دارن به دختر دزدی برای همین نمی خواهم دزدیده بشم .

بسام به چشم به پشت سرم اشاره کرد ، برگشتم بابا رو پشت سرم دیدم و دوباره پشتم و کردم
بهش : بسام اگه کار نداری برم

بسام : نه تشریف ببرید .

بهش دهن کجی کردم و رفتم

زانبار رو دیدم داشت به من نگاه می کرد بهش لبخندی زدم و اون با سر سلام کرد و منم همون
طور جوابش و دادم .

آرین و کناری دیدم رفتم کنارش : خوبی آرین

آرین : چرا خوب نباشم

: آرین

آرین دستم و گرفت و فشاری داد یعنی حرفی نزنم . به نقطه ای نگاه کردم که داشت نگاه می کرد
به روژان و بابک می دونستم آرین باید الان اونجا بود ولی به خاطر من نبود .

اشک توی چشم هام جمع شد : متاسفم همش تقصیر من بود

آرین دستش و انداخت دور کمرم : این حرف و وزن عزیز من

: آرین براش دعا کن که خوشبخت بشه

آرین : امیدوارم که خوشبخت بشن

با آرین رفتیم کناری نشستیم و تا آخر مهمونی ساکت به بقیه نگاه کردیم موقع خداحافظی دست
آرین و گرفتم و به طرف عروس رفتیم روژان به دست من تو دست آرین نگاهی کرد . و خیلی
خونسرد رو کرد به آرین : انشاءالله عروسی تو و بناز

آرین خندید : خیلی ممنون همین که امشب یک مرد بدبخت شد کافیه نمی خواهد بقیه رو بدبخت
کنید .

: آرین

آرین : جان آرین

: خیلی بدی

آرین خندید و دستش و انداخت دور کمرم : خوب انشاءالله که خوشبخت بشید

بابک با اخم نگاهی به ما دوتا کرد

: رو کردم به طرف بابک از من هیچ انتظاری برای دعا نداشته باش

آرین : بناز زشته

: گفتم بدونه

بابک : نیازی به دعای تو یکی ندارم

بسام اومد نزدیک ما وقتی منو آرین و دید لبخندی زد : چرا برای داداشم دعا نمی کنی

: برای آدم های بیخود دعایم و حروم نمی کنم .

بابک سرخ شد . بسام دستش و آورد بالا و رو کرد به من بزن قدش موافقم ، منم با دستم زدم
کف دست بسام.

بابک : شما دو تا خیلی بی شورید برین اونور می خواهیم با بقیه خداحافظی کنیم .

با خنده ازشون دور شدم

آرین : بناز کار بدی کردی

: آرین بزار از کاری که کردم لذت ببرم .

بسام : راست میگه آقا آرین

آرین سرش و تکون داد : خوب شد شما دو تا با هم ازدواج نکردید .

بسام جا خورد : چرا؟

آرین : چون کسی برای شما دعا نمی کرد ، هر روز همه فکر می کردند که چه جوری شما دو تا رو
بجون هم بندازند .

: با این حرفت موافقم آرین

بسام : ولی من موافق نیستم ، الانم بناز زن منه و کسی قصد نداره ما رو به جون هم بندازه

بسام :

بسام : جانم

: تند نرو از آب گل آلودم ماهی نگیر ، حق با آراین من و تو ، تو کدوم عروسی رفتیم و به کسی درست حسابی تبریک گفتیم .

بسام کمی فکر کرد : خوب موقعیتش نشده

: خوب دیگه پس حق با آراین

منم با آراین موافقم

زانبار بود

بسام : چرا ؟

زانبار : یادت رفته سر عروسی دختر خاله طوبی نزدیک بود . عروس و داماد به جون هم بندازی اینم از امشب

زانبار سرش و تگون داد

: زانبار خان اگه به بابک چیزی نمی گفتم هر وقت یادم می اومد حسرت می خوردم

آراین : نه زانبار جان این بناز آدم نمیشه

زانبار خندید

بسام : آراین درست حرف بزن

: به تو چه مگه با تو بود خودم یاد دارم بعداً تلافی کنم

بسام ناراحت شد و رفت

آراین : بناز باز تند رفتی

: یکم به روش می خندی پر رو میشه

زانبار : میدونی بناز خانم شما خیلی شبیه مادرتون هستید فقط شما یکم تند هستید

: یعنی چی ؟

زانبار : زود سر یک موضوعی جبهه می گیرید .

خاله آراین و صدا زد و آراین رفت

: برای بعضی ها لازم زانبار خان

زانبار : آره اونم بسام

: آره بعضی وقت ها باید دهنش و کشید تا بفهمه کجاست و تو چه موقعیتی قرار داری

زانبار : اون خیلی رعایت شما رو میکنه خودت می دونی برای چی ؟

: نه نمی دونم شما بگید

زانبار : اون صیغه نامه رو داری می تونه هر کاری دلش می خواهد بکنه

: جواب حرف شما نباشه اون غلط می کنه

زانبار : ولی داری آقایی می کنه

توی چشم های زانبار نگاه کردم ، هر وقت به چشم هاش نگاه می کردم احساس می کردم توی اون دو تا چشم های سیاه گم میشم .

زانبار سرش و انداخت پایین و پشتش و کرد به من تا بره

: بسام برای من فقط پسر عمو نه چیز دیگه

زانبار رفت حتی بر نگشت به من نگاه کنه ، خدایا چرا هر وقت توی چشم هاش نگاه می کنم هول میشم

بناز بریم

: بریم آراین من خسته ام

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم توی اتاقم و به اون تا چشم سیاه فکر کردم

یک هفته از اون عروسی گذشت ، پدرم و دیگه ندیدم اونها رفتند . زن عمو موند و دوتا پسرهای دوباره هر روز به لبه چشمه می رفتم و در می خندم و بسام می اومد بهم فیزیک یاد می داد . به زن عمو گفتم بهتره برای بسام زن بگیری تا من از دستش راحت شم

زن عمو به حرفم خندیده بود ، ولی دنبال یک دختر خوب برای بسام می گشت .

بالاخره زن عمو بعد از سه هفته گشتند عروس دلخواهش و پیدا کرد از روستای پایین بود اونقدر تو گوش بسام خوند خوند که برن خواستگاری وای بسام قبول نمی کرد . زانیار به من خبر می داد که بسام قبول نمی کنه فقط میگه بناز .

خوشبختانه مرداد تموم شد و هشت ماه صیغه منم تموم شد حالا دیگه راحت شده بودم با اینکه خودم قبول نداشتم ولی خوب چون اون موقع پدرم قیم من بوده و من به سن ۱۸ سال نرسیده بودم می تونسته همچین کاری بکنه .

با تموم شدن ۸ ماه بسام بیشتر تلاش می کرد که به من نزدیک بشه ازش خسته شده بودم . نمی دونستم به چه زبونی باید بهش بگم نمی خواهم باهاش ازدواج کنم . یک روز صبح از خونه زودم بیرون رفتم به سمت مخفیگاه رایکا با خودم چراغ قوه بردم تا راحت بتونم راهم و پیدا کنم . بالاخره رسیدم و رفتم روی همون تخت نشستم و پاهام و بغل کردم و سعی می کردم به زمانی فکر کنم که مامانم با رایکا می اومد اینجا .

تو خودم غرق بودم .

بناز خانم اینجا چیکار می کنید

سرم و بلند کردم و زانیار رو دیدم .

: سلام ، دلم گرفته بود اومدم اینجا

زانیار : کار خطرناکی کردی

: نمی دونم باید چیکار کنم

زانیار : چی رو چیکار کنی

: دیگه از دست بسام خسته شدم . چقدر بهش بگم دوستش ندارم .

زانبار اومد رو به روم نشست : تا حالا باهاش حرف زدی

: چقدر دیگه باهاش حرف بزیم گفتیم این هشت ماه لعنتی تموم میشه اون میره و دست از سرم بر می داره ولی بدتر شد .

زانبار : چرا دوستش نداری

: همیشه آرزوم بوده یک روز مثل مادرم عاشق بشم

زانبار : عاشق بسام نیستی

: نه

زانبار : می تونم بپرسم اون شخصی که تو عاشقش هستی کیه ؟

بهش نگاه کردم : هنوز مطمئن نیستم

زانبار : آراین

: نه اون فقط برام مثل یک برادر یک دوست .

زانبار : من اون می شناسم

: الان نمی تونم جواب بدم چون هنوز خودمم مطمئن نیستم . می تونید یک لطفی در حق من بکنید

زانبار : بله حتماً خوشحال میشم کاری براتون بکنم

: میشه شما با بسام حرف بزید .

زانبار : فکر نمی کنی برداشت بدی بکنه

: مثلاً چه برداشتی ؟

زانبار : یکبار فکر کنه بین من و شما رابطه ای هست .

زل زدم توی چشم هاش دوباره توی چشم هاش گم شدم

زانبار : نه فکر نکنم فکر بد بکنه

سرم انداختم پایین بدنم گر گرفته بود

زانبار : بلند شید من با بسام حرف میزنم بهتر بریم خونه

از جام بلند شدم و هم گام با او شدم ، یعنی مامان و رایکا هم مثل من و زانبار اینجا با هم قدم می زدند .

اصلاً حواسم به هیچی نبود . وقتی نزدیک خروجی غار قرار گرفتم . زانبار ایستاد و آروم : بهتره دیگه دستم و ول کنی

تازه متوجه شدم دست زانبار رو گرفته بودم لبم و گاز گرفتم : ببخشید

زانبار : نیاز به عذرخواهی نیست .

دوباره راه افتاد و من پشت سرش هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد از کجا دستش و گرفتم از سرازیری پایین رفتم .

زانبار : بهتر به کسی نگی منو اینجا دیدی باشه

: باشه

زانبار : تو برو

: باشه

زانبار : بناز

: بله

زانبار : مراقب خودت باش

: چشم ، خداحافظ

زانبار : به امید دیدار .

از اون روز به بعد دیگه بسام ندیدم نمیدونم زانبار به بسام چی گفت که اون برگشت مشهد و دیگه هیچ خبری ازش نداشتم زانبارم ندیدم دلم براش خیلی تنگ شده بود . هفته ای دو یا سه بار به اون غار سر می زدم ولی از زانبار هیچ خبری نبود .

نه ماه از اون روزی که من زانیار رو توی غار دیدم گذشت از خانواده عموم هم هیچ خبری نبود .
زمان کنکور شد با آرین به شهر رفتم و امتحان دادم و برگشتم خونه دیگه از دست درس و کتاب
راحت شدم . روز بعد صبح به طرف غار رفتم دو هفته ای بود بهش سر نزده بودم .
مثل همیشه رفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم نمیدونم چی شد که خوابم برد یک
دفعه از خواب پریدم .

زانیار رو به روم نشسته بود روی همون کنده درخت ، نمی دونستم خوابم یا بیدار

: سلام بناز خانم اینجا چیکار می کنید

خودم و کمی جمع جور کردم : زیاد اینجا میام ، مکان تنهایی من شده

زانیار : خوب این مدت ما رو ندیدید خوشحال شدید .

: بی خبر رفتید

زانیار : بهتون قول داده بودم کاری بکنم که بسام به شما کاری نداشته باشه

: موفق شدید

زانیار : اگه نمی شدم نمی اومدم

: چقدر دیر

زانیار : باید شما رو فراموش می کرد برای همین پیشش موندم

: فراموش کرد

زانیار : یک خاطر شدی

: خدا رو شکر ازتون ممنونم

زانیار : شما چی کار کردید فهمیدید عاشقشین یا نه

بهش نگاه کردم لبخندی زدم و از روی تخت اومدم پایین : با اجازه دیگه باید برم

زانیار : قرار بود هر وقت مطمئن شدی به من بگید .

: به عشق خودم ایمان دارم ولی به عشق اون نسبت به خودم نه

زانبار از جاش بلند شد و اومد جلوی من : توی نه ماه نفهمیدی اون تو رو دوست داره یا نه ؟

: نه نفهمیدم

زانبار : باهات حرف نزدی

: نه

زانبار : پس چطور می خواهی بفهمی دوستت داره یا نه ؟

نمی دونستم چی بگم می ترسیدم به عشقم اعتراف کنم اون مسخره ام کنه برای همین فقط لبم و گاز گرفتم . دیگه نمی تونستم رو به روش بایستم .

از کنارش گذشتم و اون هیچ عکس العملی نشون نداد .

خودم به خونه رسوندم و رفتم توی اتاق خیلی خوشحال بودم که اومده بود .

خاله : بناز جان زن عموت باهات کار داره

از اتاق اومد بیرون : کجا

تلفن زده برو جواب بده

تلفن برداشتم : بله

بالاخره همه کار خودشون و کردند که تو مال من نشی ، دایی زانبار خیلی با هم حرف زد فکر کرد حرف هاش و قبول کردم ولی عشق من کم نشد ولی دیگه نمی تونم بهت فکر کنم نمیدونم دایی بهت گفت یا نه من ازدواج کردم با یکی از دخترهای دانشگاه ، وای بناز دلم می خواهد عاشق بشی مثل من

: نفرینم می کنی

بسام : نه برات دعا می کنم . میدونم کی رو دوست داری میدونم عاشق کی شدی خیلی برام سخته ولی برای هر دو تون آرزوی خوشبختی می کنم

: تو فکر می کنی اون کیه

بسام بلند خندید : اون روز که توی غار داشتی به دایی می گفتی من و قانع کنه می دیدمتون لحظه ای که دستش و گرفتی من دیدم حتی لحظه ای که می خواستی بره دیدم دایی با چه عشقی بهت نگاه می کنه

با تعجب سوال کردم : تو کجا بودی ؟

بسام : من توی غار بودم بناز همون جا ، الان چرا گریه می کنی .

: بسام

بسام : جان بسام

: من و ببخش ، نمیتونستم به عنوان یک همسر دوستت داشته باشم برام فقط یک پسر عمو بودی

بسام : می فهمم ، ولی تو برای همه چیز بودی که می خواستم ، به دایی گفتم مراقبت باشه . فکر نکنم اگه ازدواج کردید من بتونم توی عروسی شما دو تا شرکت کنم

: هنوز هیچی معلوم نیست بسام

بسام خندید : چرا مطمئن باش اونم تو رو دوستت داره ، خوب عزیزم ، خانمی من دیگه باید برم ، این بدون یکی هست که همیشه بتونی روش حساب کنی .

: مرسی بسام . امیدوارم خوشبخت بشی

گوشی رو گذاشتم و گریه کردم .

خاله : چی شد چرا گریه می کنی ، داماد شده که شده

بلند بلند خندیدم : خاله کی برای داماد شدن اون گریه می کنه

خاله : من هیچوقت نمی تونم شما جوون ها رو بفهمم اون از اون موقع که گریه می کردی اینم از حالا که می خندی .

دو سه روزی از خونه بیرون نرفتم ولی دلم برای غار و البته زانیار خیلی تنگ شده بود صبح اول به سر خاک مادرم و کامیار رفتم و مثل همیشه روی قبرشون گل های سرخ گذاشتم . صدای صحبت

شنیدم برگشتم و از دیدن زانیار و دختری که دستش توی دست اون بود شوکه شدم . سعی کردم
خونسرد باشم . آروم از جام بلند شدم .

زانیار : سلام بناز خانم

: سلام

زانیار : سارا دختر عموم تازه از لندن اومدن

: خوشبختم

با سارا دستم دادم و اون با اکراه به من دست داد : بناز یعنی چی ؟

: یعنی نازنین

سارا : چه اسم های سختی دارین من که بعضی هاشو یادم رفته

: خوب یواش یواش یاد می گیرید .

سارا : آره دیگه مخصوصاً قراره چهار یا پنج ماه اینجا باشم . شما اینجا حوصله تون سر نمیره

به زانیار نگاهی کردم : نه هر کسی برای خودش سرگرمی درست می کنه

سارا : سرگرمی شما چیه

: اومدن اینجا

سارا : قبرستونم شد سرگرمی

لبخند زورکی زدم : هر کسی چیزی دوست داره که ممکنه دیگران دوست نداشته باشند .

سارا : اینم حرفی ، بریم زانیار جان

زانیار : با اجازه بناز خانم

: خواهش می کنم راحت باشید .

کمی سر خاک مادرم نشستم و به طرف غار راه افتادم وقتی وارد شدم یک احساس امنیت و
راحتی پیدا کردم و با خیال راحت نشستم و گریه کردم . از اون روز هر روز به غار سر می زدم ولی
از زانیار هیچ خبری نبود دیگه از اومدنش ناامید شدم با خودم گفتم :

بسام می خواسته من و اذیت کنه و الکی گفته زانیار من و دوست داره .

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به نوشتن دلتنگی هام .

توی خودم بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست . برگشتم از دیدن زانیار شوکه شدم ، بلند شدم نشستم اشک هام و پاک کردم : ببخشید من الان میرم که شما راحت باشید .

سریع از تخت رفتم پایین و دفترم و برداشتم تخت و دور زدم تا بتونم برم بیرون زانیار جلو ایستاد و منو گرفت توی بغلش اشک هام ریخت : بناز من عزیز من چرا گریه می کنی ، تو می دونی با این گریه هات آتیش به دل من میزنی .

: مگه تو دلم داری

زانیار من و از خودش دور کرد و دستش و زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد سرم و بالا بگیرم : آره دل دارم هر روز می خواستم پیام اینجا ولی دختر عموم مثل کنه به من چسبیده بود نمی خواستم اینجا رو یاد بگیره اینجا فقط مال من و تو نه هیچ کس دیگه می فهمی بناز

آروم سرمو تکیه دادم

زانیار دوباره بغلم کرد اینبار خیلی آروم تر شده بودم و صدای قلبش بهم آرامش بیشتری می داد .

زانیار منو از بغلش جدا کرد برد سمت تخت برد نشستم و با دستش صورتم و پاک کرد : تو چرا اینقدر لاغر شدی

: نه که خودت نشدی

زانیار : من درد دوری از عشق کشیدم تو چی ؟

: منم مثل تو تازه تو می دونستی من دوستت دارم ولی من نمی دونستم

زانیار دستش و انداخت دور شونه ام : ولی تو باید می فهمیدی

: چطوری

زانیار : اون روز گفتم برای تو همکار می کنم

: ولی باید به عشقت اعتراف می کردی

زانبار : ترسیدم بناز ، ترسیدم منم دوست نداشته باشی و فقط یک احساس ساده باشه .

: ولی من دوستت داشتم .

زانبار : منم همینطور تو نمیدونی توی این مدت چی کشیدم ، وقتی که هنوز بسام تو رو زن خودش می دونست . وقتی فکر می کردم آراین همیشه پیشت و ممکن به اون دل ببندی نمی دونی چی کشیدم بناز .

اون روزی که اون پسر مزاحمت شد اومدی توی بغلم چقدر آرزو کردم همیشه مال من باشی دلم نمی خواست از خودم دورت کنم وقتی بسام اومد عصبی شده بودم ولی به اون حق دادم نه به خودم . روزی که توی عروسی بابک آراین دستش و انداخت دور کمر تو آرزو کردم من جای اون بودم . وقتی بسام می اومد بهت فیزیک یاد بده دلم می خواست من جای اون بودم . روزی که اومدم توی این غار دیدم سرت روی شون بسام و داری گریه می کنی نمی دونی چقدر ترسیدم بناز نمیدونی .

: منم ترسیدم زانبار

زانبار : چرا عزیزم

: وقتی با سارا دیدمت

زانبار : الهی من بمیرم . می دونستم می خواهی بیای اینجا هر کاری کردم نتونستم از سرم بازش کنم دلم می خواست باهات حرف بزنم .

: چی می خواستی بگی ؟

زانبار : ، می خواست بدونی دوستت دارم ، می خواستم بگم باید مال من بشی

: بسام بهت چی گفت

زانبار : بسام فهمید دوستت دارم و فهمیده بود تو هم من و دوست داری بهم گفت که راحت باشم ولی تهدیدم کرد که اگه اذیتت بکنم من و می کشه

لبخندی زد

زانبار : بایدم بخندی منم همچین آدمی پشتم بود می خندیدم .

: نترس من خودم پشتتم .

زانیار : بناز جان فقط من باید صبر کنیم سارا و عموم برن . بعد برای خواستگاری اقدام کنم .

از اون روز هر روز به غار می رفتم و زانیارم هر طوری بود خودش و به من می رسوند . زانیار ازم خواست آراین و در جریان بزارم بهش گفتم آراین مسخره ام می کنه ولی اون تاکید داشت که اون باید حتماً بدون

توی اتاقم بودم دل توی دلم نبود آراین اومد خونه ازش خواستم بیاد اتاق من

آراین : بناز چند وقت مشکوک شدی

: آراین می خواهم علت مشکوکیم و بهت بگم

آراین : چه عجب

: باید اول مطمئن می شدم بعد

آراین: بفرمائید

: آراین می دونی که بسام داماد شده

آراین : خوب حالا می خواهی بری زنش بشی یا می خواهی برگردی پیش بابات

: هیچ کدوم ، آراین من ، من

آراین : بگو دیگه

: من عاشق شدم

آراین شروع کرد به خندیدن

: زهر مار چرا می خندی

آراین : می دونی حرفت مثل چیه

: مثل چی

آرین : بگی گوسفندها پرواز می کنند

: چه ربطی داره

آرین : از نظر غیر ممکنیش دارم میگم

: برو بیرون همش مسخره ام می کنی ، برو بیرون دیگه هیچی بهت نمی گم .

آرین جدی شد و نشست : اون کیه بچه همین روستاست

: آره

آرین : چقدر میشناسمش

: خیلی

آرین : اون کیه

: لبم و گاز گرفتم : زانیار

آرین : کی

: زانیار

آرین : دختر تو با کدوم عقلت رفتی عاشق اون شدی ؟

: دست خودم که نبود

آرین : اگه بسام بفهمه جفتتون و میکشه

: اون می دونه

آرین : از کجا ؟

: خودش بهم زنگ زد و گفت زانیار دوستم داره به زانیار گفته بود که من دوستش دارم

آرین دستش و روی چشم هاش گذاشت : از کی با همین

: سه چهار روز

آرین : حالا باید بفهمم

: باید می دونستم دوستم داره یا نه

آرین : باید با خودش حرف بزنم

: آرین

آرین : بله

: آرین

آرین : جانم

: باهاش دعوا که نمی کنی

آرین خندید : تو داری از اون طرف داری می کنی

دوباره لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین : نباید فعلاً کسی از موضوع با خبر بشه می‌گه می
خواهم خانواده عموم برن بعد

آرین از جاش بلند شد : عاشق شدنم هم مثل آدم نیست .

: آرین

آرین از اتاق خارج شد نفس راحتی کشیدم . فردا صبح مثل همیشه به غار رفتم و زانیار منتظرم
بود

: سلام

زانیار : سلام خانمی من دیر کردی

: دیشب آرین بهت چی گفت

زانیار دستم و گرفت و کنارش نشوند : هیچی فقط گفت تو دختر حساسی هستی وای بروزم اگه
ناراحتت کنم ، یکی که نگران من نیست همه نگران تو هستند .

: حسود یک دختر خاله و یک دختر عمو که بیشتر ندارند باید هوام و داشته باشند .

هر روز بیشتر و بیشتر عاشق زانیار می شدم . اونقدر هر دو به هم علاقه پیدا کرده بودیم که اگه یک روز هم دیگر رو نمی دیدیم دق می کردیم . جواب دانشگاه اومد و رشته معماری قبول شده بودم اونم کجا مشهد . یعنی باید دوباره بر می گشتم ؟ وقتی زانیار فهمید خیلی ناراحت شد ، نمی خواستم برم ولی مجبورم کرد که باید برم و ثبت نام کنم ، با آراین می خواستیم بریم اونم باهامون اومد البته یواشکی گفته بود باید بره شهر کار داره و یک چند روزی طول می کشه و با ما اومد مشهد ، خیلی خوش گذشت واقعاً خوب بود زانیار و آراین خیلی با هم صمیمی شده بودند . توی خوابگاه تونستم ثبت نام کنم . روزی که اونها می خواستند بر گردند من گریه کردم زانیار هر کاری می کرد آروم نمی شدم . اونقدر نازم و کشید و گفت میاد بهم سر میزنه قبول کردم که بره آراینم خیلی ناراحت بود چون واقعاً توی این مدت خیلی به هم عادت کرده بودیم .

زانیار برام یک گوشی هدیه خریده بود که هر وقت خواست بتونه باهام تماس بگیره . آراین برام یک لب تاب خرید تا هر وقت دلم خیلی تنگ شد بتونم باهاشون چت کنم . یا اینکه ببینمشون . یک ماه از اومدن من به مشهد گذشت ، هر روز با زانیار و آراین صحبت می کردم . بعضی اوقات می شد که با زانیار در روز دو یا سه بار صحبت می کردم دلم براش خیلی تنگ شده بود . واقعاً زانیار همه چیز من بود . با دختری به نام فریبا آشنا شدم اونقدر شیطون بود که خدا می دونه هم اتاقیم بودیم اهل تهران بود . وقتی من و اون وارد خوابگاه می شدیم خوابگاه روی سرمون می گذاشتیم مخصوصاً شبها تصمیم می گرفتیم قائم موشک بازی کنیم و خوشبختانه بیشتر بچه های خوابگاه پایه بودند . ولی خوب بعضی شب هام تا صبح باید درس می خوندم و یا نقشه می کشیدیم . من و فریبا همیشه با هم بودیم . توی دانشگاه همه به بودن من و اون با هم عادت کرده بودند . حتی اگه برای چند لحظه از هم دور می شدیم . همه سوال می کردند که اون یکی کجاست . حتی استادها هم به دیدن من و فریبا با هم عادت کرده بودند . فریبا رابطه منو زانیار رو می دونست و هر وقت زانیار زنگ می زد فریبا کلی اذیتش می کرد .

توی دانشگاه برای همه اسم گذاشته بودیم . حتی برای استادها . یک استاد زبان داشتیم که هر چند دقیقه یک بار با دستمال بینش و تمیز می کرد برای همین اسمش و گذاشته بودیم فین فین طوری شده بود که بچه ها می دونستند ما برای همه اسم می داریم . پسرها هم چون کم نیارن

اسم ما رو گذاشته بودند پت و مت حتی یکی از پسرها برامون عروسک پت و مت و خرید ما با خوشحالی ازش قبول کردیم وقتی برای زانیار گفتم خیلی خندید . فریبا بهش می گفت باید غیرتی بشی می خندی .

زانیار : خوب چیکار کنم دستم که به شما دو تا نمیرسه پس می خندم .

ولی وقتی به آرین گفتم کلی ما دو تا رو دعوا کرد وقتی بهش گفتم زانیار کلی خندیده با عصبانیت گفت اون بی غیرت من که بی غیرت نیستم .

بعد از قطع تلفن

فریبا : این مرد نه اون خاک برسرت با اون انتخاب کردند .

: ارزونی خودت

فریبا : من از خدام دکتر مملت بشه مال من

: حالا همچین میگه دکتر مملک هیچ کی ندونه فکر می کنه جراح قلبه

فریبا : جراح قلبم میشه خودم بهش میگم

: زانیار مثل من معماری خونده

فریبا : اه اه لوس

: خفه شو تو چی از عاشقی می دونی

بعد از کلی کلکل شروع کردیم به درس خوندن دیگه به همه چیز عادت کردیم . با این که مشهد بودم ولی اصلاً دو رو بر خونه نرفتم و سعی می کردم زیاد تو خیابون ها نگردم که یک بار آشنایی چیزى نبینم تنها جای که می رفتیم پاساژ مهتاب برای خرید کتاب بود .

سه روز بود از زانیار هیچ خبری نداشتیم هر چی به همراهش زنگ می زدم جواب نمی داد خیلی نگران بودم آرینم جواب نمی داد نمی دونستم چی شده

فریبا : پاشو بریم خونه

: فریبا جواب نمیده

فریبا : آراینم که جواب نمیده حتماً تلفن ها قطع

: راست میگی شاید قطع .

از دانشگاه با هم اومدیم بیرون و شروع کردیم آروم آروم قدم زدن . شما خانم ها نمی خواهید برسونیمتون . برگشتم و از دیدن آراین خوشحال شدم و پریدم توی بغلش . فریبا با تعجب کارهای من و نگاه می کرد

: وای فریبا این آراین

فریبا که تازه متوجه شده بود سلام کرد و خیلی مودبانه با آراین احوال پرسی کرد

آراین : پشت تلفن اینقدر مودب نیستید

فریبا : خوب حالا دو دقیقه می خواهم با ادب باشم نمیذارم دیگه حتماً باید یک چیزی بگم

آراین : عادت کردم برای همین

فریبا : اگه چیزی گفتم به من مربوط نیست ها

: آراین زانیار کجاست ؟ چرا جواب من و نمیده

آراین : خوب حالا بیان بریم یک رستوران یک ناهار خوب بخوریم به همه می رسیم .

احساس کردم آراین چیزی می دونه که نمی خواهد بگه .

سوار ماشینش شدیم من جلو نشستم و فریبا عقب

: باپیر خوبه ، خاله سایان چطوره

آراین : همه خوبند ، مامانم سلام زیاد برات رسوند .

: خودت چطوری خوبی ؟

آراین : من خوبم تو چیکار کردی تو این مدت دانشگاه رو از دست خودت کلافه کردی

فریبا : اوه چه جورم

آراین سری تکون داد : خوب وقتی می خواستی بیای گفتم دختر خوبی باشی زیاد شیطونی نکنی .

: آرين دختر به اين ماه ي و با ادبي كجا مي تونسني پيدا كني .

آرين : ماه هستي ولي با ادب نيسي

با مشه به بازوي آرين زدم : خيلي بد ي آرين .

آرين : تو عوض نميشي

: آرين كي عروس شده توي مدت

آرين : عروسيم داشتيم .

: سارا رفت يا هنوز ايران

آرين : رفت

: خوب خدا رو شكر

آرين : چرا ؟

: هر وقت مي خواستم با زانيار حرف بزئم اون نمي گذاشت

آرين : خوب پس اينطور

آرين به طرف طرفه رفت و جلوي يك رستوران نگه داشت و پياده شديم . دور يك تخته نشستيم
و ناهار سفارش داديم و كلي خنديديم .

بعد از ناهار آرين رو به من كرد : چند روز از زانيار خبر نداري

: سه روز ، اتفاقي افتاده

آرين سرش و انداخت پايين : بايد يك چيزهاي رو برات تعريف كنم خوب گوش كن باشه .

دلم گواهي بد مي داد . دست فريبا رو گرفتم اونم دست من و گرفت

آرين : زانيار براي هميشه از ايران رفت

: زانيار چي كار كرد

آرين : براي هميشه از ايران رفت

: یعنی چی ؟

آرین : زانیار مجبور شد با دختر عموش ازدواج کنه

با تعجب به آرین نگاه کردم: چرا ؟

آرین : زانیار با دختر عموش رابطه داشته

: یعنی چی رابطه داشته ؟

آرین : نمی دونم خود زانیارم باورش نمی شد .

گریه گرفت : آرین واضح حرف بزن بینم چی شده

آرین : آروم باش تا بگم ، یک روز صبح زانیار از خواب بیدار میشه می بینه توی اتاق سارا است و سارا شروع می کنه گریه کردن که تو به من ... و خلاصه هیچی زانیارم برای اینکه آبروی پدرش نره با سارا ازدواج کرد .

: آرین من باور نمی کنم من بارها با زانیار تنها بودم خودت که بهتر می دونی هیچ اتفاقی نیفتاد بعد چطور یک شب زانیار از این رو به اون رو شد .

آرین : زانیار خودشم باورش نمی شد .

: کی رفت

آرین : دیشب پرواز داشت برای همیشه رفت

اشک هام ریخت : پس من چی ؟ من کجای زندگیش بودم

آرینم چشم هاش پر اشک شد : نمیدونم بناز

فریبا سعی می کرد آروم کنه ولی فایده نداشت گریه ام بیشتر شد . طوری که چیزی نفهمیدم وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم و بهم سرم وصل کرده بودند .

فریبا روی صندلی کنارم نشسته بود و آرین پشت سرش ایستاده بود . با دیدن آرین اشک هام دوباره ریخت

: آرین بسام نفرینم کرد

آرین : این چه حرفیه . بسام اونقدر از دست زانیار عصبانی بود که اومد اونجا و با زانیار درگیر شد . شاید باورت نشه بسام به زانیار گفت اگه می دونستم لیاقتش و نداشتی کنار نمی کشیدم .

اشک هام ریخت : آرین من بدون زانیار چیکار کنم .

آرین : هیچی عزیزم زندگی فقط زندگی

: آرین زندگی بدون اون برام ارزش نداره خودت می دونی چقدر دوستش داشتم . اون باید برای من توضیح می داد

آرین : اون خودش نمی دونست چی شده چیزی برای توضیح نداشت بعد می خواستی تو رو توجیح کنه

گریه می کردم فریبا هر کاری می کرد آرام نمی شد . آرین یک هفته مشهود موند ولی دیگه مجبور بود برگرده توی مدت خیلی آرام شده بودم با هیچ کس حرف نمی زدم هنوز باورم نمیشد زانیار با من همچین کاری کرده باشه . شاید برای همین می گفت باید عموم اینا برن بعد با هم ازدواج می کنیم .

اون فقط می خواست من و عاشق خودش کنه .

فریبا : بناز یکم خود تو جمع جور کن اتفاقی که افتاده کاریش نمیشه کرد .

: فریبا باورم نمیشه

فریبا : عزیزم با غصه خوردن دردی دعوا نمیشه . پس بهتره آرام باشی . به خودت فکر کن نه به اون تو باید محکم باشی و نزاری کسی شکست تو ببینه بقول خودت تو دختر کردی یک دختر کرد زود خودش و نمی بازه .

حرف های فریبا راست بود از جام بلند شدم و حوله رو برداشتم و رفتم حمام دلم می خواست زیر آب سرد به ایستم و تمام غم رو با اون آب بشورم . یک لحظه خودم و جای مامانم گذاشتم دیدم به اون خیلی بدتر گذشته با کسی بوده که اصلاً دوستش نداشته ولی حداقل زندگی من مثل اون نشد . درسته که اونی که دوست داشتم ازم دور ولی حداقل زنده است و داره زیر همین آسمون زندگی می کنه . براش ارزوی خوشبختی کردم . برای خودم از خدا صبر خواستم

وقتی از حمام اومدم بیرون خیلی آروم تر شدم . بعد از اون روز خودم درگیر درس خوندن کردم و دوباره شیطان شدم آریں مثل همیشه هر روز بهم زنگ میزد .

سه ماه بود از زانیار خبری نداشتیم می دونستم دیگه هیچ وقت ازش خبری پیدا نمی کنم . فقط از خدا می خواستم که خوشبخت بشه .

امتحان ها شروع شد و ما دو تا مثل بچه ها خوب نشستیم و درس خوندیم . هر وقت امتحان داشتیم همه از دست ما راحت بودند و ساکت درس می خوندیم ولی وای به روزی که فرداش امتحان نداشتیم خوابگاه رو بهم می ریختیم .

یکی از شب ها همه دور همه جمع شده بودیم و قرار شد اظهار روح کنیم .

فریبا : بناز من می ترسم

: فریبا نترسی ها من می خوام بچه ها رو بترسونم

فریبا : چیکار می خواهی بکنی

: حالا می بینی فقط تو نترسی که آبرومون میره

فریبا : بناز بی خیال این یکی شو خود اظهار روح ترسناک هست چه برسه به اینکه تو هم بخوای بچه ها رو بترسونی .

: فریبا تو که ترسو نبودی .

ساعت ۲ صبح همه توی اتاق ما جمع شدند حدود ۱۰ نفری بودیم .

مریم : بچه ها یک کاغذ بزرگ بدید تا روش بنویسم

فریبا : بیا مریم

: مریم من تا حالا این کار و نکردم ها

تکتم : چی عجیب تو یک کاری رو نکرده باشی

رویا : بچه ها یواش تر همه خوابند .

مریم شروع کرد به حمد و سوره خواندن و از ما هم خواست بخونیم .

مریم : چشم ها بسته تا نگفتم باز نکنید همه یک انگشتشون و بزارن رو این نعلبکی ، اشکان پسر

علی اینجا بیا و به سوالات ما جواب بده

: اوه بابا یک زن اظهار کن نیاز به روسری سر کردن نباشه

بچه ها همه زدند زیر خنده

مریم : بناز خفه شو

: باشه برای خودتون گفتم برای منو فریبا که فرقی نمی کنه .

مریم : اشکان پسر علی اینجا بیا و به سوالات ما جواب بده .

نعلبکی تکون داده شد می دونستم کار کار خود مریم تازه من گاهی همراهش می کردم

کبری : اول من سوال می کنم

مریم : بزار بهش سلام کنیم . سلام

نعلبکی رفت روی کلمه سلام .

بچه ها کمی ترسیده بودند .

کبری : دیگه بزارین سوال کنم . آقا اشکان الان علی چیکار می کنه

نعلبکی رفت روی کلمه های خ ، و ، ا ، ب

کبری : وای الهی بمیرم راست میگه الان خوابه

: خوب تو که می دونی خواب چرا سوال می کنی .

کبری : می خواستم مطمئن بشم .

شیرین : می تونی اشکان خان سوالات امتحان فردا رو به ما بدید .

نعلبکی رفت روی نه

: راز داره خوبیه

مریم : بناز خیلی داری شوخی می کنی

: آقا اشکان ناراحت میشی

نعلبکی رو کشیدم روی نه

همه خندیدن

زینب : بناز اینم عاشق تو شد مثل آرش

: کی گفته ؟

تکتم : معلوم دیگه هر روز به یک بهانه میاد با تو حرف می زنه

: اون فقط یک همکلاسی نه چیزی که شما فکر می کنید

سیما : آقا اشکان این بناز عاشق می تونی اسمش و بگی

نعلبکی رفت روی بله و بعد رفت روی حرف ز

فهمیدم کار فریبا بوده

رویا : اول اسمش ز ، چه اسم های اولش ز ، من منتظر بودم بشه آ

: رویا دیگه بسته ، آقا اشکان شما واقعاً اینجا هستید

نعلبکی کلمه بله نشون داد

: اگه راست میگی حضور تو ثابت کن

یک دفعه شیشه اتاق شکست همه دختر ها جیغ کشیدن و از اتاق فرار کردند بیرون خودمم شوکه

شدم فکر نمی کردم شیشه رو بشکنه

با سر رو صدای ما همه از اتاق ریختن بیرون و وقتی فهمیدن همه می اومدند توی اتاق و سر می

زدند . که ببین راست بوده یا نه .

فریبا آروم کنار گوشم گفت : تو زدی شکستی

: نه

فریبا : کی بود

: آرش

فریبا : او اینجا چیکار می کرد

: بهش گفته بودم بیاد و سنگ بزنه به شیشه

فریبا : چطوری هماهنگ کردید

: گوشیم روشن بود اون همه چیز و شنید قرار بود هر وقت من خواستم حضورش و نشون بده اون یک سنگ به شیشه اتاق بزنه .

فریبا : فکر کنم ناراحت شد که زد شکست .

گوشیم زنگ زد : آرش

: سلام خوبی ، ممنون به موقع بود

آرش : مرسی ببخشید یکم محکم شد

: ایرادی نداره

آرش : کسی که کاریش نشد

: نه خوشبختانه

آرش : بناز حالا اون که اول اسمش ز بود کی بود

: تو باور کردی

آرش : آره

: من و باش کی رو آوردم همراهیم کنه

آرش : بناز من فقط یک همکلاسیم

: آره قرار بود چیز دیگه ای باشی

آرش : نه خوبه حداقل یک همکلاسی برات هستم

: یک همکلاسی خوب ، دیگه باید برم اوضاع اینجا یکم بهم ریخته است .

باز این بناز چیکار کرده نصف شبی

: اه خانم کریمی به من چه

خانم کریمی : شیشه رو چرا شکستی

: شکسته دیگه

خانم کریمی : من از دست تو چیکار کنم وای خدا فکر کنم این چهار سال دیونه میشم .

: خانم کریمی

خانم کریمی : برو بناز بخواب مراقب شیشه ها هم باش

: می دونستم من و دوست داره ولی از دست شیطونی هام نمیدونه باید چیکار کنه

خانم کریمی : بیچاره خانواده ات از دست تو چی میکشه

خندیدم : خانم کریمی سیگار تیر می کشن

خانم کریمی سرش تکون داد و رفت .

ساعت ۵ صبح بود که بالاخره رفتیم بخوابیم . من و فریبا ، شیرین و کبری هم اتاقی بودیم وارد اتاق شدیم و همه شیشه ها رو جمع کردیم من سنگی که آرش باهاش شیشه رو شکسته بود از پنجره آروم طوری که بچه نبینند انداختم بیرون . نمیدونم اینا با خودشون فکر نکردن اون روح تو بود چطور شیشه شکسته ریخت توی اتاق .

ساعت ۲ امتحان داشتیم . با فریبا رفتیم دانشگاه آرش باچند تا از دوستاش روی نیمکتی نشسته بود به طرفش رفتم

: ببخشید آقای یوسفی

آرش از جاش بلند شد همه پسرها با یک حالتی به آرش نگاه کردند .

فریبا : آقا آرش دستون درد نکنه خیلی لطف کردید

آرش سرش و تکون داد : کاش این لطف نمی کردم

: چرا ؟

آرش توی چشم هام نگاه کرد : حداقل فکر می کردم دوستم داری

آرش سرش و تگون داد : کاش این لطف نمی کردم

: چرا ؟

آرش توی چشم هام نگاه کرد : حداقل فکر می کردم دوستم داری

: بین آرش خان خودت از روز اولم می دونستی برام فقط یک همکلاسی و چون خیلی آقا بودی باهات حرف میزنم و گر نه محل ت نمی گذاشتم .

آرش : پس جای شکرش باقی

گوشی فریبا زنگ زد ، فریبا با تعجب به اون نگاه کرد : بناز آراین

: خوب جواب بده

فریبا : با من کاری نداره

: اگه باهات کار نداشت به خودم زنگ می زد حتماً کارت داره که بهت زنگ زده .

فریبا : بله ، سلام ، بله اینجاست ، چرا به گوشی خودش زنگ نزدیک ، جواب نداد

دست کردم توی جیبم : گوشی رو جا گذاشتم

فریبا : گوشی خدمتتون الان گوشی رو میدم بهش

: سلام آراین خوبی ، باپیر خوبه

آراین : آره تو خوبی عزیزم

: آره

آراین : کجایی ؟

: توی دانشگاه نیم ساعت دیگه امتحان دارم

آرین : باشه پس بهت زنگ میزنم الان باید برم .

: باشه آرین به همه سلام برسون . خداحافظ .

آرش فقط به من نگاه می کرد : ببخشید آرش خان بابت دیشبم ممنون

یک پسر از کنارمون گذشت : پت و مت چطورن ؟

: چیه آقای هویچ سر حالی

چون صورت کشیده داشت بهش آقای هویچ می گفتیم .

من ترابیم نه آقای هویچ

: وقتی به ما توهین می کنی نباید از جوابمونم ناراحت بشید .

دوستای آرش پشت سرش ایستاده بودند

ترابی : دیشب شنیدم توی خوابگاه غوغا کردی روح اومده بوده توی اتاق ، چه روح خوش سلیقه ای بوده

: چیه به روح حسادت می کنی

ترابی جا خورد : نه چرا حسادت

: آخ داری با حسرت حرف می زنی

ترابی : جای حسرت خوردنم داره حداقل اون تحویل گرفتی ما رو که تحویل نمی گیری .

: می دونی چیه آخ زیاد از هویچ خوشم نیاد

روم و کردم به طرف آرش داشت می خندید : آرش جان با اجازه خداحافظ

آرش : خداحافظ بناز خانم

با دور شدن من از آرش صدای دوست هاش و می شنیدم که بهش می گفتند باهاش دوستی

آرش جوابشون داد نه بابا ازم کمک خواست تا یک مبحث و براش توضیح بدم همین

دیگه صداشون و نشنیدم

فریبا : بناز چرا بهش گفתי آرش جان

: دلم می خواست ترابی رو اذیت کنم

فریبا : اگه اون با خودش فکری بکنه

: اگه فکر کنه من عاشقشم بسیار پسر احمقی ، من بهش گفتم چه احساسی نسبت بهش دارم.

آخرین امتحان و دادیم با بچه ها شروع کردیم به حرف زدند از در دانشگاه که اومدیم بیرون همه دور هم ایستاده بودیم و داشتیم خداحافظی می کردیم چون قرار بود همه برگردیم شهرمون تا ترم جدید . خوشبختانه تحویل پروژه هم تموم شده بود و گر نه نمی تونستیم بریم .

بناز

برگشتم و از دیدن آراین حسابی خوشحال شدم از خوشحالی پریدم توی بغلش .

آراینم بغلم کرد همه بچه ها فکر کردند برادرم .

فریبا : سلام آقا آراین

آراین من و از خودش جدا کرد و با فریبا احوال پرسى کرد . پسر ها به آراین نگاه می کردند دختر ها که داشتند غش و ضعف می رفتند چون واقعاً آراین خوش تیپ بود یک پسر قد بلند موهای خرمایی و چشم های عسلی با پوستی گندمی و هیکلی زیبا و مردونه .

: آراین خاله اوامده

آراین : آره

آراین به ماشین اشاره کرد به طرف ماشین رفتم خاله از ماشین پیاده شد

: سلام خاله خوبی

خاله : سلام بناز من خوبی خاله ، تو دلت برای ما تنگ نشد

: مگه میشه تنگ نشه

باپیر از ماشین پیاده شد . به طرفش رفتم و اونم بغل کردم و حسابی بوسش کردم : باپیر دلم
برات تنگ شده بود

باپیر : منم همین طور عزیز دلم

آرین : بناز با دوستات خداحافظی کن

به طرف بچه ها رفتم و دست فریبا رو گرفتم : خوب بچه ها خداحافظ و براشون دست تگون دادم
. فریبا با باپیر و خاله سایان احوال پرسى کرد.

آرین ما رو برد خوابگاه تا وسایلمون و جمع کنیم .

فریبا برای ساعت ۶ پرواز داشت تا بره تهران ازش خداحافظی کردم و کلی گریه کردم اونم هین
طور قرار شد هر روز با هم تماس بگیریم .

سوار ماشین شدم و برای فریبا دست تگون دادم .

: خوب قرار کجا بریم ؟

باپیر : میریم خونه

می دونستم باپیر اینجا خونه داره . همه به خونه رفتیم یک آپارتمان قشنگ و زیبا بود .

وارد خونه که شدم شروع کردم به تعریف کردن شب قبل که چه بلایی سر بچه ها آوردم .

آرین : باز اون آرش چه آدمی بوده که به حرف تو گوش کرده

: خوب من یاد دارم همه رو مجبور کنم به حرفم گوش کنن.

خاله : با این حرفت موافقم یکیش همین آرین یکیشم باپیر .

آرین : نه که شما به حرفش گوش نمی کنید

خاله : نه دیگه به شدت شما .

از اون روز هر روز یک جا می رفتیم و حسابی بهمون خشک می گذشت .

دو هفته مثل برق گذشت و دوباره باید می رفتم دانشگاه . بایر و خاله و آراین برگشتن خیلی گریه کردم ولی گفتن تا عید چیزی نمونده و من اینبار میرم پیششون دلم نمی خواست برگردم روستا چون دیگه زانیار نیست .

با خودم تصمیم گرفتم اصلاً به عید فکر نکنم.

: سلام فریبا خانم نمی اومدی دیگه

فریبا با خوشحالی اومد بغلم کرد : ببخشید به خدا بلیط گیرم نمی اومد با یک بدبختی اومدم

: فکر من و نکردی دیگه مردم از تنهایی

فریبا : نه که خیلی تنها بودی با اون آراین گردن کلفت

: دو روزه رفته

فریبا : الهی بمیرم برات چقدر دل تنگ شدی

: آره دلم براشون خیلی تنگ شده

فریبا : فقط برای آراین

: فریبا تو که می دونی آراین حکم برادرم و داره نه چیز دیگه

فریبا : مطمئنی اونم همین احساس و داره

: آره

فریبا : از کجا می دونی

: از اونجایی که از یک دختر خوشش اومده

فریبا : خوب مسئله عشقی شد

: آره یکی از همکاراش قرار شد عید بریم خواستگاری

فریبا : آخ جون عروسی

: کی حالا خواست تو رو دعوت کنه

فریبا با یک نازی چشم نازک کردنی : از خداتم باشه من پیام عروسی آراین باید جلوی پام
گوسفند بکشی

: پاشو پاشو زیادی خودت و تحویل نگیر .

فریبا : اگه منم عید میام روستای شما

: هر کی نیاد

فریبا : قول میدم پیام

: چیه حتماً عید کسی خونه نیست که بری آره

فریبا : آفرین ، بابا اینا از ۱ اسفند میرن لندن پیش برادرم فرشید منم توی عید تنهام پس میام
پیش تو

از خوشحالی جیغ کشیدم و فریبا رو بغل کردم : فریبا بریم اون غار رو بهت نشون میدم .

فریبا : راستش خیلی دلم می خواهد اونجا رو ببینم .

: آره دیگه اونجا الان مطلق به منه و کسی دیگه در اون سهم نداره .

فریبا : فکر نمی کنی زانیار ناراحت بشه اونجا رو به من نشون بدی

: نه خاطرت جمع اون دیگه بر نمی گرده که بخواد ناراحت بشه .

فریبا : خیلی دلم می خواست می دیدمش

: عکس شو که دیدی

فریبا : نه خودش و از نزدیک .

: خوب شاید قسمت بر این بود که تو نبینیش

فریبا : آره شاید .

روز بعد هر دو با هم رفتیم دانشگاه ، آرش منتظرمون بود فکر کرده بود باز من تنها میرم

فریبا : این اینجا چیکار می کنه

: خود شیرینی

فریبا : دیگه داره شکرک می زنه ها

: این دو روز کلافه ام کرده بود همش می خواست باهام باشه .

فریبا اخم هاش توی هم کرد : غیرتی شدم آبجی

: منم صدام ظریف کردم : نمیدونی که آق داداش چیه که نگفت

به آرش رسیدیم

آرش : سلام ، مثل اینکه با اومدن دوستتون حسابی شاد شدید

: بله چرا نشم .

آرش : بله از خنده هاتون مشخصه

فریبا : چیه حسودیت میشه

آرش : نه آخ این دو روز که شما نبودید هر کار کردیم یک لبخند خشک و خالی نزد .

فریبا : چون می دونسته من غیرتی میشم

آرش خندید : ببخشید تاریک بود سیبل هاتون ندیدم

فریبا صداش و کلفت کرد : بین جوجه هواست باشه من نسبت به آبجیم خیلی حساسم ها

خانم های حساس بفرمائید سر کلاس

با دیدن شریفی استاد نقشه کشی خنده از لبمون پرید و سریع رفتیم توی کلاس

: فریبا بمیری آبرومون بردی

من وسط نشستم آرش یکطرف بود و فریبا طرف دیگم

آرش : چه ضایع شد

: همش تقصیر تو بود

آرش : به من چه اون غیرتی شد

استاد شبیانی : لطفاً همه ساکت باشید می خواهم درس بدم . نماینده کلاس یک برگه بده به بچه اسم هاشون توش بنویسند .

دیگه تا آخر ساعت حرف نزدیم ولی هر وقت سرم و بلند کردم دیدم استاد حواسش به ماست . بالاخره تموم شد و از کلاس خارج شد .

سه تایی تو کلاس نشستیم : فریبا آبرو بردی

فریبا به آرش اشاره کرد : این رو به روی ما ایستاد بود باید استاد و میدید نه من که پشتم بهش بود

آرش : باور کن ندیدم

فریبا : دفعه دیگه حواس تو جمع کن .

آرش : تعطیلات خوش گذشت فریبا

فریبا : فریبا چیه یک پسوند یک پیشوندی چیزی

آرش : ببخشید فریبا خانم

فریبا : حالا خوب شد ، خیلی خوب بود آرش خیلی خوش گذشت

آرش : من که پسوند و پیشوند نمی خواهم

فریبا : نه تو دیگه از خودمونی حلوی قندی به ریشمون بندی

آرش اخم هاش و کشید توی هم : یعنی مزاحمم دیگه خودم و آویزونتون کردم

فریبا : یعنی بهت برخورد

آرش : آره ، من میرم دیگه

: آرش بشین باهات شوخی کرد

آرش : دوست ندارم فکر کنید آویزونتونم

فریبا با مظلومیت : آرش فقط باهات شوخی کردم همین

آرش که دید فریبا اونجوری گفت : مطمئنی

: آره اگه مطمئن نبودیم الان اینجا نبودی

آرش نشست : کلاس بدی چیه

با تعجب : با همین استاد درس داریم . برای چی بچه ها رفتند بیرون همین که دو دقیقه استراحت
میده همه میدون بیرون

آرش : حوصله دارن دیگه

غیر از ما سه نفر کسی دیگه تو کلاس نبود ، در کلاس باز شد و استاد اومد تو و با تعجب به
صندلی های خالی نگاه کرد . ما هم برای احترام سه تایی از جامون بلند شدیم

استاد شریفی : بقیه کجان

: نمی دونم استاد فکر کنم همه کار ضروری داشتند و رفتن بیرون

استاد شریفی خیلی جدی رفت روی صندلی خودش نشست و به ما سه نگاه کرد .

گوشی آرش زنگ زد و اون شروع کرد به حرف زدن

: فریبا این احمق ها چرا نمیان ، از بس به ما نگاه کرد خسته شدم

فریبا : آره منم حوصله ام سر رفت .

آرش : بچه ها من باید برم بیرون

: چی شده آرش

آرش : شما ها بیرون نیان به هیچ عنوان ، شنیدی بناز با تو ام

: خوب چی شده ؟

آرش : هیچی اومدم میگم

آرش سریع از کلاس خارج شد . استاد به تعجب به رفتن آرش نگاه کرد

استاد شریفی : اتفاقی افتاد

فریبا : نمی دونیم استاد

استاد شریفی : دوستتون کجا رفت

فریبا : بهش زنگ زدند اونم رفت بیرون

صدای داد و بیداد از بیرون اومد و استاد شریفی بلند شد و رفت بیرون ما هم دنبالش بچه ها یک جا جمع شده بودند و دو نفر داشتند همدیگر رو میزدند . استاد شریفی به طرفشون و سرشون داد زد مگه اینجا رینگ بوکس که دارین هم و می زنید .

آرش ، روحانی رو گرفت و یک نفر دیگه ترابی یکی دیگه رو تعجب کردم ترابی با دوست آرش ، کیومرث روحانی دعوا می کردند و به جون هم پریده بودند .

از طرف حراست دانشگاه اومدند و هر دوشون و بردند آرش کنار لبش خونی شده بود به طرفش رفتم و دستمالی از توی جیبم در آوردم و گذاشتم کنار لبش : به تو چه ربطی داشت که بیای جداشون کنی

آرش : خندید

آخ آخ

فریبا : باید ثابت می کرد نخود توی آش

استاد شریفی : بهتره همه برین کلاس

همه راه افتادن آرش روی زمین نشسته بود و من کنارش بودم

فریبا : پاشین بریم .

از جام بلند شدم ولی آرش همون جا نشست : پاشو دیگه استاد منتظر

آرش : نمی تونم موقعی که داشتند دعوا می کردند به پام ضربه زدند .

سرم و تکون دادم و دستم به طرفش دراز کردم پاشو تا کمکت کنم .

آرش دستم و گرفت و بلند شد ، بهش کمک کردم تا بریم کلاس وقتی وارد کلاس شدیم همه بچه با دیدن دست من که بازوی آرش گرفته بودم تعجب کردن . موسوی یک از پسرهای کلاس همون جا نشسته بود به طرفش رفتم : پاشو نمی بینی نمی تونه راه بره ، اسم خودش و گذاشته مرد

موسوی سریع بلند شد و به آرش کمک کرد بشینه : من کجا بشینم .

: خوب تو بیا جای آرش بشین دیگه چه سوال مسخره ای .

فریبا وسایل آرش و براش برد و موسوی اومد جای اون نشست

استاد شریفی شروع کرد به تدریس کردن ، روی کاغذ نوشتیم موضوع چی بود و گذاشتیم روی میز موسوی . به استاد نگاه کردم پشتش به ما بود و داشت روی تخته توضیح می داد .

موسوی روی کاغذ چیزی نوشت ولی بهم نداد

تمام حواسم به اون کاغذ بود .

استاد شریفی از بچه ها خواست تا اطلاعات و بنویسند خودش شروع کرد به قدم زدن و اومد آخر کلاس و کنار من ایستاد داشتیم جزوه بر می داشتیم که استاد برگه ای رو از روی میز موسوی برداشت . با دیدن برگه خودم شوکه شدم به موسوی نگاه کردم اون سرش و انداخت پایین . ساعت کلاس تموم شد .

استاد شریفی هنوز بالای سرم ما بود : خوب کلاس تعطیل همه می تونید برید .

بچه ها سریع وسایلشون و جمع کردن منم همین طور فریبا سریع رفت پیش آرش ، موسوی هم همین طور منم تا اومدم برم استاد گفت :

نمی خواهین بدونید دعوا سر چی بوده ؟

برگشتم سمت استاد : بعداً می پرسم

برگه رو گرفت طرفم : اونا حق داشتند دعوا کنند

برگه رو از استاد گرفتم و به نوشته موسوی نگاه کردم نوشته بود : سر تو

سرم بلند کردم و توی چشم های استاد نگاه کردم

سرش و تکنون داد و رفت . به طرف موسوی رفتم : این یعنی چی ؟

موسوی : دلش و خواستی بهت گفتم .

: غلط کردند

موسوی : به من چه چرا به من می پری ؟

: آرش واسه همین توبه من گفتم نیا بیرون برای همین وقتی وارد کلاس شدم همه تعجب کردند

آرش سرش و انداخت پایین

: دیگه نمی خواهم ببینمت

آرش : بناز جان بخدا من بی تقصیرم دیدی که منم تو کلاس پیش تو بودم .

: بین یوگی به دوستاتم میگه که بین من و تو هیچ نیست غیر از یک همکلاسی ساده ، اگه این موسوی ام روی زمین افتاده بود و نمی تونست از جاش بلند شه حتماً همون طور که دست تو رو گرفتم و کمکت کردم دست اونم می گرفتم .

عصبانی از کلاس رفتم بیرون فریام دنبالم می دونستم موسوی به همه خبر میده

فریبا : دمت گرم دختر خوب زدی تو حالش

: زیادی پر رو شده بود

فریبا : ای ول به تو

دیگه کلاس نداشتیم می خواستیم بریم خونه که یکی از بچه اومد گفت بهتره برین حراست دانشگاه کارتون دارن

با فریبا رفتم دل توی دلم نبود . وقتی جلوی در اتاق رئیس حراست رسیدم در زدم . و وارد شدم فریبا هم پوشت سر من

اون آقای که پشت میز بود سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد : امری داشتید

: آفرین هستم

اخم هاش توی هم کرد و بفرمائید بشینید تا به کارتون رسیدگی کنیم .

: کدوم کار یادم نمیاد اینجا کاری داشته باشم

رئیس دانشگاه به من نگاه کرد . فریبا دستم و گرفت ، گفت بیا بشین ، چند لحظه ای نشستم در
زدن ترابی با کیومرث اومد تو هر دو با دیدن من سرشون انداختن پایین .

اون آقا به من نگاه کرد : خانم آفرین این دو تا آقا رو میشناسید

: بله باهاشون هم کلاس هستم.

می دونید دعواشون سر چی بوده

: نه

رئیس حراست ابروش و بالا داد : یعنی نمی دونی

: نه

دوباره بهم نگاه کرد : سر شما دعوا کردند

خنده ای کردم : یعنی چی سر من دعوا کردند

رئیس حراست : یعنی این که دو پسر سر یک دختر دعوا کردند و من باید بدونم چرا ؟

: ببخشید این دو تا دعوا کردند و قبل از دعوا من و در جریان گذاشتند که من شما رو در جریان
بزارم .

رئیس حراست : یعنی چی خانم ؟

ترابی : ببخشید ایشون اصلاً خبر ندارند

رئیس حراست : پس شما دو تا چرا دعوا کردید سر کسی که خودشم خبر نداره ، خیلی خواهانش
هستید تشریف ببرید خواستگاری اینجا دانشگاه است نه چاله میدون

از جام بلند شدم : می تونم برم دیگه

رئیس حراست با تعجب به من نگاه کرد : برای هر سه تون پرونده درست میشه

: این وسط به من چه ربطی داره ؟

رئیس حراست : ربط داره .

با عصبانیت به طرف ترابی رفتم و با تمام نیرو زدم تو گوشش برگشتم طرف رئیس حراست : لطفاً اینم توی پرونده ام ذکر بفرمائید .

و از اتاق زدم بیرون فریبا فقط کنارم راه می رفت و هیچی نگفت . وقتی توی دانشگاه داشتم راه می رفتم هر کدوم از بچه من و میدیدند بهم نگاه می کردند.

راه دانشگاه تا خوابگاه زیاد بود ولی دلم می خواست قدم بزنم فریبا وقتی دید دارم قدم می زنم اونم دنبالم اومد و هیچی نگفت کمی که آروم تر شدم شروع کردم به خندیدن

فریبا : دیونه شدی

: وقتی به کارم فکر می کنم که چطور زدم تو گوشش خنده ام می گیره

فریبا : بمیری دختر چرا زدیش

: برای اینکه اگه ساکت بود نمی زدم اومد از خودش خودی نشون بده عصبانی شدم .

فریبا : قیافه رئیس حراست و وقتی زدی تو گوش ترابی کاش میدی حسابی شوکه شد کیومرث به جای ترابی گوشش و گرفت .

: جدی اونقدر عصبانی بودم که متوجه نشدم .

گوشیم زنگ زد : آرش بود

حوصله نداشتم اونم باید می فهمید که من هیچ احساسی بهش ندارم . گوشی رو خاموش کردم و تا خوابگاه با فریبا از اتفاقی که افتاده بود تعریف کردیم و خندیدم .

اتفاق امروز توی خوابگاه مثل بمب صدا کرده بود وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم . شیرین و کبری شروع کردند به دست زدن و پشت سرش بقیه بچه

کبری : گل کاشتی

: چی رو ؟

شیرین : سیلی به ترابی

: شما از کجا می دونید

شیرین : کیومرث به همه گفته که تو زدی تو گوش ترابی

: حقش بود می خواست کلاس بذاره من عصبانی شدم اگه اونجا فقط دهنش و می بست و مثل

کیومرث حرف نمیزد اصلاً برام مهم نبود پرونده درست بشه یا نشه

زینب : بزن دست قشنگ رو امروز جشن داریم ، پسر زنون بوده

سپنتا یکی از بچه های سال بالای بود : زینب بزار بقیه بچه هام بیان بد

زینب : باشه ساعت ۸ به بعد توی اتاق بناز

: باشه

می دونستم آرش فهمیده برای اونم لازم بود تا بفهمه من وقتی عصبانی میشم چیکار می کنم .

وارد اتاق که شدم فریبا داشت با تلفن حرف می زد . باشه آره همون قسمت

: آرش

فریبا به من نگاهی کرد : آره

: گوشی رو بده

فریبا : گناه داره دعوا نکنی ها

: بده من دیونه

فریبا گوشی رو داد : کاری داشتی

آرش : سلام ، خوبی بناز

: مگه دکتری

آرش : نه فقط می خواستم ببینم عصبانی

: خوب باشم تو رو سنن

آرش : کیومرث برام تعریف کرد توی اتاق چی گذشته ، می دونی رئیس حراست در موردت چی

گفته

: نه

آرش : گفته اگه همه دختر ها اینطوری بودند دیگه نیازی به من نبود که اینجا بشینم ، شماها دیگه جرات نمی کردید در موردش فکر کنید چه بشه که دعوا کنید .

: خوب

آرش : ترابی حسابی پکر شده

: حقش اگه اونجا نمی خواست زبون بریزه کاریش نداشتم

آرش : یک نفر می خواهد باهات حرف بزنه

: کیومرث

آرش : آره می خواهد ازت عذرخواهی کنه

: لازم نکرده بهتر بره از دل ترابی در بیار بخاطر اینکه من مجبور شدم با اون درگیر بشم .

آرش حرف های من و به کیومرث زد و اون فقط عذرخواهی کرد .

آرش : خوب دیگه مزاحمت نمیشم

: خداحافظ

آرش : بناز

: چیه

آرش : آشتی دیگه

: باید فکرهام و بکنم

آرش : فکر کردند چقدر طول می کشه

: وقتی یک راهی پیدا کنم با ترابی آشتی کنم

آرش : اون با من کاری می کنم که خودش بهت زنگ بزنه

: نری باز بزنی

آرش : نه بابا

: راستی پات چطوره

آرش : خوب ، چیزی نشده

: مراقب خودت باش ، حد خودتم بدون ما فقط یک دوست ساده ایم نه چیز دیگه

آرش : بله می دونم یک دوست نه چیز دیگه

: خداحافظ

آرش خندید : قربونت ، خداحافظ

فریبا : من از آخر از دست تو می میرم .

: احمق جون حالا ببین چند دقیقه دیگه ترابی زنگ می زنه

گوشییم و وصل کردم

: یک ، دو ، سه

گوشییم زنگ زد .

فریبا : از کجا می دونستی ؟

: چون پیش آرش بود

فریبا : یعنی چی ؟

: یعنی دعوا الکی بود . بله

ترابی هستم خانم آفرین

: کاری داشتید

ترابی : آرش با من تماس گرفت و گفت شما چون من اونجا زیادی به قول شما زبون ریختم از

کوره در رفتید من واقعاً متاسفم . ببخشید

: گوشی رو بده آرش

ترابی : آرش خان اینجا نیستند

: بین آقای هویج گوشی رو بده آرشی

ترابی : بین باور کن اینجا نیست

گوشی فریبا رو گرفتم و زنگ زدم به گوشی آرشی صدای زنگ گوشش بلند شد

: گوشیش و پیش تو جا گذاشته

ترابی : چند لحظه گوشی

آرشی : بین بناز بزار برات توضیح بدم

: لازم نیست هیچ توضیحی بدی ، فقط می خواستم بگم خر خودتی نه من

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی تخت

فریبا : دختر تو دیگه کی هستی

: آخه مشخص وقتی اون داره با اون خاطر جمعی حرف می زنه که ترابی رو رازی می کنه که از من

عذرخواهی بکنه پس نتیجه می گیرم با هم کنار اومد

فریبا : دختر تو باید وکیل ، قاضی چیزی می شدی

: وای فریبا این هندونه ها رو کجا بزارم

فریبا : کدوم هندونه

: همینای که داری بهم میدی دیگه

فریبا : بیشعور دارم برات کلاس میزارم

فریبا از روی تخت بلند شد و دنبالم کرد و منم توی سالن جیغ می زدم و فرار می کردم .

کل خوابگاه ریخت بهم و همه شروع کردند به شیطنت . شبم که دوباره همه قائم موشک بازی

کردیم و بعدش متکا بازی خیلی خوش گذشت خانم کریمی دیگه عادت کرده بود می دونست

وقتی من باشم یعنی نبودن آسایش

دو هفته به عید شد ، رابطه من و آرش و فریبا خیلی صمیمانه شد دیگه اون شده بود پای ثابت گروه ما . هر کدوم از دوستای آرش باهاش کار داشتند دنبال ما می گشتند چون می دونستن اون با ماست .

بیشتر کلاس ها تشکیل نمی شد تنها کلاس که همه موظف به رفتنش بودیم کلاس استاد شیبانی بود چون واقعاً سخت می گرفت .

وقتی با اون درس داشتیم من مجبور می کرد برم صندلی جلو بشینم چون می گفت کلاس و بهم میریم . البته راست می گفت چون همین که پیش آرش و فریبا بودم یک آتیشی می سوزوندم یک روز توی کلاس مارمولک آوردم و دخترها شروع کردند به جیغ کشیدن .

پسرها از فرست استفاده کردند و شروع کردن به مسخره کردن ولی منو فریبا راحت نشسته بودیم .

استاد شیبانی : خانم آفرین شما از مارمولک نمی ترسید

: نه استاد

استاد شیبانی : پس لطفاً بیا بندازش بیرون

: چرا استاد من

استاد شیبانی به من نگاهی کرد : یعنی شما نمی دونید

: نه استاد

استاد شیبانی : بیا بگیرش

: استاد این همه پسر توی کلاس که ادعاشون میشه نمی ترسن چرا من بیام بگیرم .

استاد شیبانی : خانم آفرین خواهش می کنم بیان بگیرینش .

از جام بلند شدم : خوب استاد بگید ازش می ترسید دیگه

استاد شیبانی اخم هاش و توی هم کرد و من بدون حرف مارمولک رو گرفتم و از پنجره انداختم بیرون : خوب شد استاد

استاد شیبانی : بله بفرمائید بشینید .

یکبار دیگه نمیدونم کی تو کلاس گربه آورده بود و گذاشته بود کنار سطل زباله کلاس .

و استاد شیبانی داشت جدی درس می داد و اون گربه هی میو میو می کرد اول فکر کردم بچه صدای گربه در میارن ولی یهو گربه از پشت سطل آشغال اومد بیرون و استاد فقط برگشت به من نگاه کرد خودمم از دیدن گربه جا خوردم

خانم آفرین دفعه آخرتون باشه توی کلاس چیزی میارین

: استاد به من چه

استاد شیبانی : فکر کنم دفعه دیگه توی کلاس شیر یا ببر بیارین

: استاد کار من نبوده اگه کار من بود می گفتم .

اومد سمت من : اون مارمولک کار تو بود نه

: نه استاد

استاد شیبانی : خودت گفتی اگه کار تو بود می گفتی

: خوب استاد کار من نبود

استاد شیبانی تو چشم های من نگاه کرد : از کلاس ببرش بیرون

: من دست به گربه نمی زنم

استاد شیبانی : ببرش

: من به گربه حساسیت دارم دست بهش نمی زنم

هر چی گفت من قبول نکردم .

خوش رفت و در کلاس و باز کرد و گربه رو انداخت بیرون

و دوباره شروع کرد به درس دادن اونقدر عصبانی بود که کسی جرأت نکرد حرفی بزنه . کلاس تموم شد

یکی از بچه ها به استاد گفت : استاد شیبانی بیشتر کلاس ها تعطیل شده اگه شما هم کلاس و تعطیل کنید ما برگردیم شهرستان دیگه

استاد شیبانی بهش نگاهی کرد : ایرادی نداره می تونید تعطیل کنید . فقط به سایت من یک سریع می زنید و تمرین های عیدتون انجام بدید کسی بدون تمرین نیاد سر کلاس .

همه از کلاس خارج شدن منم عصبانی وسایلم و بداشتم که از کلاس برم بیرون

استاد شیبانی : خانم آفرین با شما کار دارم .

سرم جام ایستادم و به آرش و فریا : شما برین

همه از ترسشون سریع کلاس و ترک کردند . ولی من از جام تکون نخوردم . اومد جلوم ایستاد :

چرا گربه آورده بودی توی کلاس از مارمولک گذاشتم ولی از این یکی نمی تونم بگذرم

: کار من نبود استاد من به گربه حساسیت دارم

استاد شیبانی : اون مارمولک چی ؟

تو چشم هاش نگاه کردم : اون کار من بود

استاد شیبانی : تو زیادی زبون داری

استاد شیبانی : تو زیادی زبون داری

: کجا زبون دارم

:از اونجایی که همه استاد های دانشگاه فهمیدن جلوی رئیس حراست زدی تو گوش اون ترابی

بدبخت و گفتم اینم بزارین توی پرونده ام

خندیدم

استاد شیبانی : خنده ام داره ، فقط مراقب باش کار دست خودت ندی ، چون احساسم میگه ترابی

بد کینه ای ازت به دل داره

: نه استاد ما با هم کنار اومدیم

استاد شیبانی : من یک مردم بهتر احساس اون و درک می کنم تا تو

: باشه استاد مراقبم

استاد شیبانی : می تونی بری ولی خواهشن دیگه توی کلاس من هیچ حیوونی ، حشره ای ، پرنده ای ، جهنده ای نیاد

خندیدم : چشم استاد هیچ وقت همه رو با هم نمیارم دونه دونه میارم .

از کلاس زدم بیرون ، آرش و فریبا منتظرم بودند

فریبا : چی شد ؟

: هیچی ازم خواست حیوون ها رو دونه دونه بیارم با هم نیارم

آرش : یعنی چی

: یعنی گفت توی کلاس من هیچ حیوونی ، حشره ای ، پرنده ای ، جهنده ای نیاد

آرش : تو رو از آخر اخراج می کنند تو به لیسانس نمی رسی .

: نفوذ بد نزن

آرش : بناز پنجشنبه تولد منه

: تولدت مبارک

آرش : می خواهم یک تعداد از بچه ها رو دعوت کنم بیرون تو هم میای

: آره حتماً ، کیا هستن ؟

آرش : کیومرث ، تو ، فریبا ، بهرام ، خواهرم و شوهر خواهرم البته ترابی ام هست

: اون نه

آرش : قبول. خودم دوست ندارم دعوتش کنیم . همین چند نفریم میان دیگه

فریبا : ما خوابگاهیم نمیتونیم از ساعت ۹ دیرتر بریم .

: حالا اون و یک کاریش می کنیم ، ولی آرش من باید به آرین بگم اون باید در جریان باشه. قبول !

آرش : آره به برادرت بگو

: اون برادرم نیست

آرش تعجب کرد : پس کیه !

: پسر خاله ام

آرش : اون روز که اومده بود دنبالت و تو اونجوری بغلش کردی فکر کردم برادرت

: خوب بهتر بزاری همه همین فکر رو بکنند چون اون واقعاً برام مثل برادر

آرش : خوب پس تو اول با آرين صحبت بكن ، چون اگه تو بيای مهمونی ميگريم و اگر نه نمی گیرم

فرييا : منم که آدم نیستم

آرش : تو بدون بناز میای

فرييا : نه

آرش : خوب ديگه

فرييا : راست میگی ديگه

: آرش فقط کسی نفهمه

آرش : خاطرت جمع .

به آرين زنگ زدم : سلام آرين جون

آرين : باز چی می خواهی که جون به آخر اسمم اضافه کردی

: خیلی بدی من فقط وقتی کارت دارم جون میشی

آرين : آره ديگه غير از اين ، حالا کارت و بگو چون کار دارم

خودم و لوس کردم: آرين جون آرش که در موردش بهت گفته بودم

آرين : خوب

: تولدش

آرین : به من چه مربوطه حتماً باید کادو تولد براش بگیرم

: لوس نشو گوش کن

آرین : امر بفرمائید

: من کلید خونه باپیر رو می خواهم

آرین : برای چی کاری

: برای اینکه تو باید برای جمعه صبح بیای دنبال من و فریا

آرین : خوب این چه ربطی به کلید داره

: ربطش اینکه آرش ما رو برای شام دعوت کرده ولی وقتی خوابگاه باشیم نمی تونیم بریم ولی اگه

از خوابگاه بریم خونه باپیر می تونیم شب بریم بیرون

آرین : من شب میرسم اونجا

: راست میگی آرین

آرین : بله

: خوب مرسی پس ما مشکل مون حل شد فردا صبح خونه باپیرم

آرین : از دست تو من چیکار کنم بناز

: آرین من که دختر خوبیم

آرین : مگه خودت از خودت تعریف کنی حالا قطع کن که جریمم می کنند

: قربونت برم خدا حافظ ،...

فریا پاشو پاشو باید بریم خرید

فریا : خرید چی

: می خواهی دست خالی بری تولد آرش

فریبا : برنامه درست شد

: آره آرین امشب میرسه ماهم فردا صبح وسایلمون جمع می کنیم و می ریم خونه باپیر .

فریبا : آخ جون دمت گرم

به آرش زنگ زدم و گفتم ما می تونیم بریم تولدش ، کلی خوشحال شد .

با فریبا رفتیم خرید من براش یک ادکلن خوش بویی خریدم ، فریبا هم یک پیراهن خرید .

فردا صبح ساعت ۱۰ وسایلمون و جمع کردیم و رفتیم خونه باپیر .

با دیدن آرین کلی ذوق کردم و حسابی چلوندمش!!!

ظهرم رفتیم بیرون و هر سه ناهار خوردیم و از ساعت ۴ بعدازظهر من جلوی آینه بودم و تا حسابی به خودم برسم . یک کوچولو آرایش کردم که همون باعث شد کلی تغییر کنم . و یک مانتو آبی کوتاه پوشیدم با شلوار پارچه ای سفید گوشاد و یک روسری سفید با کفش اسپرت آبی . فریبا هم یک مانتو صورتی با شلوار و شال سفید درست عین مال من پوشید. فقط بجای کفش اسپرت یک کفشی که کمی پاشنه داشته باشه پوشید تا اختلاف قدمون کم تر بشه. اون خیلی حساس بود وگرنه من و اون همش ۵ سانت اختلاف قد داشتیم . اون یک کیف صورتی داشت و من یک کیف آبی خیلی خوشرنگ با هم رفته بودیم خرید کرده بودیم . فریبا پوست سفید و چشم های قهوه ای داشت و صورت گرد تپلی و از من کمی درشت تر بود .

آرین وقتی من و دید سوتی زد : چه عجب شما به خودتون رسیدید !

: تا دلت بسوزه! تو من و نمی بینی، و گرنه من همیشه خوشگلم !!

آرین : بر منکرش لعنت ، چون تا تو روستا بودی که همیشه از اون لباس محلی ها تنت بود

: اون لباس مال اونجا بود این لباس مال اینجااست .

آرین : بله صد در صد

قرار بود آرش بیاد دنبال ما . وقتی رسید پایین بهم زنگ زد که منتظرم

: آراین کار نداری آرش پایینه

آراین : بزار من تا پایین پیام این آرش و بینم

آراین با ما اومد پایین . آرش تا ما رو دید سریع از ماشین پیاده شد .

آرش : سلام آقا آراین مشتاق دیدار

آراین : سلام آقا آرش ، منم خیلی دلم می خواست شما رو بینم فقط تعریفتون و شنیده بودم

آرش: منم همین طور بناز جان همیشه از شما تعریف می کنن

آراین لبخندی زد : خوب یک پسر خاله بیشتر نداره دیگه اگه این تعریف نکنه که کسی دیگه ازم تعریف

نمی کنه

آرش : خوب خدا رو شکر شما همین دختر خاله رو دارید من که یک خواهر دارم هر جا میشینه از من بد میگه !

آراین : خندید ، غصه نخور این بنازم وقتی کم میاره از من همچین بد میگه که خودم وقتی می شنوم باور می کنم چه برسه به دیگران . خوب دیگه بهتره برین خوش بگذره .

آرش : شما هم تشریف می آوردید .

آراین : ممنون مزاحمتون نمیشم

آرش : چه مزاحمتی منتظر میشیم که حاضر بشید .

آراین : نه برید من دیشب اصلاً نخوابیدم تمام دیروزی توی راه بودم باید استراحت کنم که فردا می خواهیم راه بیافتیم

آرش : هر جور راحتی

فریبا زود عقب نشست بهش نگاه کردم و خندید.. منم مجبوری جلو نشستم. همیشه همین کار رو می کرد . برای آراین دست تگون دادم و رفتیم . به وکیل آباد که رسیدیم ، کیومرث زنگ زد و جایی که منتظر ما بودن و گفت بهشون رسیدیم آرش براش بوق زد و اونها دنبال ما اومدن

آرش : آرين پسر خيلي خوبيه

: ماه ، من خيلي دوستش دارم

آرش يك طور خاصي نگاهم كرد : آرين بايد به خودش بياله كه تو اينقدر دوستش داري

فريبا : چي ميگي آرش ، آرينم همين قدر دوستش داره، بين يك روز توي راه بوده اومده دنبال اين تحفه تا فردا اين ببر پيش باپيرش

آرش فقط نگاهم كرد احساس كردم يكم از حرف فريبا ناراحت شد ولي به روي خودش نياورد . بالاخره رسيديم و پياده شديم . رفتيم توي يكي از رستوران ها و روي يكي از تخت ها نشستيم . خيلي سرد بود با اين كه با پلاستيك دور تخت و بسته بودند ولي سرد بود . آرش سفارش منقل داد تا بيارن و اونجا گرم بشه

كيومرث : آرش چرا به ترابي هيچي نگفتي !

آرش : تو كه چيزي نگفتي !

كيومرث : نه

آرش : نمي خواهم چيزي بدونه

بهرام : پس شانس آوردي من هيچي نگفتم

آرش : زياد ازش خوشم نمياد

كيومرث : خواهرتم مياد !

آرش : آره قراره بياي

همه دور هم نشسته بوديم از دست بهرام مي خنديدم .

كيومرث : بهرام اين همه حرف زدي ولي هيچ روزي به من خوش نگذشت كه بناز يك دفعه زد توي گوش ترابي

: كيومرث!

كيومرث شروع كرد بلند بلند خنديدن

: خیلی بدی

کیومرث : باور کن بناز هر دفعه می خواهم فراموش کنم یادم می افته و می خندم

: چرا ؟

کیومرث : تو نمی دونی اون روز من چقدر تحمل کردم نخندم .

فریبا : راست میگی، من بودم وقتی بناز زد تو گوش هویج، با دست صورتم و گرفتم

کیومرث : راست میگی فریبا !

فریبا : آره به خدا وقتی بناز زد ، تو دستت و گذاشتی روی صورتت .

بهرام : حق داشته وقتی ترابی رو دیدم رد دست شما تو صورتش بود

: نوش جونش

آرش بلند بلند خندید

بهرام : تو چرا می خندی ، هر چی می کشیم زیر سر تو بود

آرش: به من چه ربطی داره ، من و بناز و فریبا با هم مشکلی نداشتیم شماها بی خود به رگ غیرتتون بر خورده بود .

کیومرث محکم زد تو سر آرش : بی غیرت

فریبا : واقعاً بی غیرت

گوشی آرش زنگ خورد . و اون آدرس جای که نشسته بودیم و داد . آرش رفت بیرون که خواهرش و بیاره

کیومرث : وای خدا باز الان شوهر خواهر بدعنقش میاد

: چرا بدعنق

بهرام : اصلاً بلد نیست بخنده ، هر دفعه دیدم اخماش توی هم بود

کیومرث : هیس هیس اومدن

آرش پلاستیک و کنار زد اول خواهر اومد و با یک اخم خاصی به ما سلام کرد ولی با بهرام و کیومرث خیلی خوب احوال پرسى کرد . از شوهر خواهر آرش خبرى نبود

کیومرث : آیلین جان شوهرت کو ؟

آیلین : الان میاد

آیلین یک دختر سبزه ، چشم های ریز و ابروهای تتو کرده و یک عالمه آرایش و قد کوتاه و اصلاً شبیه آرش نبود . آرش از اون خیلی خوشگل تر بود .

جو کمی سنگین شد و همه ساکت بودیم آرش و آیلین داشتند با هم حرف می زدند . صدای پلاستیک اومد تا سرم و بلند کردم خشکم زد ، فریبا محکم زد به من ، پاشو ..

آیلین به اخم به من نگاهی کرد و بعد به شوهرش ، : بشینید بچه ها

بیا بسام جان اینجا بشین ، اون کنار من نشست

بسام فقط به من نگاه می کرد : خوبی بناز

بهش نگاه کردم : مرسى تو خوبى

آیلین : شما همدیگر و میشناسین .

بسام : خیلی خوب

دستش و به طرفم دراز کرد و من بهش دست دادم

بسام : دلم خیلی برات تنگ شده بود مى دونستم اینجا دانشجویى ولى اونقدر نامرد بودى كه به ما يك سر نزدى ؟

: گفتم مزاحم نشم

بسام: تو مزاحمت

: مى دونم كه همیشه مزاحمتون بودم

بسام : اين حرف و نزن مى دونى كه همیشه براى همه عزيز بودى

خنده تلخى كردم : مگه تو بگى !

بسام : می دونی مامان چقدر ازت دلگیر شد وقتی فهمید اینجا قبول شدی و به جای اینکه بری پیشش رفتی خوابگاه . چند بار با آراین تماس گرفت ولی اون گفت خودت نخواستی حتی خونه باپیرم نرفتی فقط گفتی خوابگاه

: بابک چطور هنوز بابا نشده

بسام : ای تا چند وقته دیگه بابا میشه

: جدی پس روژان داره مادر میشه

بسام : هنوز ازش دلگیری

: نه دیگه

بسام : از من چی

: نه

بسام : می دونم من و مقصر می دونی نباید تائیدش می کردم

: تو چی می کردی چی نمی کردی اون اتفاق می افتاد

بسام : ولی کاش به اون چیزی نمی گفتم شاید اونجوری اون قدم جلو نمی گذاشت

لبخندی زدم

آرش : بسام جان تو بناز و از کجا میشناسی

بسام : از بچگی ، خودم تو درس ها کمکش می کردم

آرش با تعجب به من نگاه کرد

آیلین : درست توضیح بده بسام

بسام : میگی بناز یا بگم

: بگو

: من بسام آفرین ، اینم بناز آفرین

آیلین : تو که خواهر نداشتی

آرش : یعنی دختر عمو پسر عموین

بسام خندید : آره

آیلین با تعجب به من نگاه کرد : یعنی دختر عمو حسن

با عصبانیت : من دختر اون نیستم

آیلین : حالا مگه چیه پدرت بعد از فوت مادرت رفته ازدواج کرده گناه که نکرده

برگشتم با اخم به بسام نگاه کردم : آیلین جان خواهش می کنم

آرش : آره بابا مثلاً تولد منه ها اومدیم تولد .

آیلین : بسام بیا پیش من

بسام از کنار من بلند شد و آروم : ناراحت نشو

سرم و تگون دادم . خیلی عصبی بودم ولی سعی کردم خودم و کنترل کردم با خودم گفتم ای کاش نمی اومدم .

آرش اومد کنار من نشست . بسام به آرش و بعد به من نگاهی کرد می دونستم به چی داره فکر می کنه .

کیومرث و بهرام شروع کردن به شوخی کردن و سر به سر آرش گذاشتن منم گاهی سر به سر می گذاشتم .

فربیا متوجه شده بود حال من خوب نیست گاهی دستم و می گرفت و فشار می داد تا من روحیه بگیرم و هر بار که این کار و می کرد بهش لبخندی می زدم .

آیلین همچنین به بسام چسبیده بود و هر بار با اخم به من نگاه می کرد که انگار من می خواستم بسام و بخورم . دختر احمق! اگه من بسام و می خواستم الان اون اصلاً حضور نداشت . !!

آرش منو غذا رو به آورد : خوب سفارش بدین

کیومرث : هر کسی تا چه اندازه می تونه سفارش بده !

آرش : مسخره بازی در نیار

کیومرث : من ششلیک

بهرام : منم همین طور . فریبام ششلیک می خوره چون تا حالا نخورده .

فریبا : گناه داره خیلی تو خرج می افته

کیومرث : آقا بسام شما چی ؟

آیلین : ما هم ششلیک

آرش : بناز تو هم ششلیک می خوری!

: نه ، من جوجه

آرش : چرا ؟

: خوب فریبا ششلیک سفارش داد منم جوجه که بتونم از هر دو بخورم

بسام : هنوز زرنگی !

: چی فکر کردی !

آرش می خواست بره غذا رو سفارش بده ..

: آرش منم باهات پیام

آرش : پاشو بیا

کفش هام و پام کردم وقتی می خواستم پاشم آرش دستش و دراز کرد منم دستش و گرفتم با هم رفتیم .

آرش : بناز از دست خواهرم ناراحت نشو اون یکم روی بسام حساسه

: چرا ؟

آرش : چون قبلاً قرار بوده بسام ازدواج کنه بعد عروسیش بهم خورده

: خوب این یعنی چی ، بسام خیلی آقا بوده که بهش گفته

آرش : منم دقیقاً همین حرف و بهش زدم .

: بسام خیلی آقا است من خیلی براش احترام قائل ام

آرش : بسام تو رو دوست داشته درسته

برای یک لحظه جا خوردم : نه

آرش جلوم ایستاد : ولی لحظه ای که تو رو دید من تونستم از توی چشم هاش این و بخونم

: نه آرش من و اون فقط دختر عمو و پسر عموم

آرش لبخندی زد : من هنوز دانبال اون (ز) می گردم

: تو دیونه ای آرش ، دنبالش نگرد نیست

آرش سفارش غذا داد و دوباره برگشتیم پیش بقیه

به پشتی تکیه داده بودم آرش دستش و گذاشته بود پشت سرم . آروم تو گوشم گفت : بناز

دوستم داری ؟

بهش نگاه کردم : نه

آرش : بسام شما تو فامیلتون کسی رو دارین که اول اسمش با « ز » شروع بشه

حسابی جا خوردم، به فریبا نگاه کردم اونم حالی بهتر از من نداشت !

بسام خندید : برای چی می خواهی ؟

آرش : همین طوری

آیلین : اسم دایی بسام با « ز » شروع میشه اسمش خیلی سخت بود

دلیم هوری ریخت پایین و به بسام نگاه کردم ..

آرش : مگه اسم دایی بسام جان چیه ؟

خندیدم : تو به دایی بسام چیکار داری !

آرش با کنجکاوی به صورتم نگاهی کرد : کنجکاو شدم بدونم، مگه اسمش چیه که خواهرم میگه
سخته !

بسام : اسمش زانیاره

آرش : یعنی چی ؟

: یعنی دانا و دانشمند

آرش : کجاییه ؟

: کردی

آرش : زانیار

آیلین : دایی زانیار ازدواج کرد رفت سوئد

با حرفش دلم گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .

بسام به من نگاهی کرد : این شام چی شد آرش ، حداقل مخلفاتش بگو بیارن

آرش دیگه حرفی نزد می دونستم به خواسته اش رسیده بود .

شام و آوردند همه شروع کردند به خوردن منم شروع کردم به خوردن .

آرش : چه بامزه می خوری !

: بگو از جوجه ات می خواهم چرا بی راهه میری !

آرش : خوشم میاد زرنگی !

: بیا هر چقدر می خواهی بردار بقیه ام اگه می خواهین بردارید .

آرش یکم از جوجه برداشت و شروع کرد به خوردن . بعد به چنگالش یکم از گوشت زد و به طرف
من گرفت : بیا بخور

: خسیس! همش همین قدر ! دیگه حق نداری به جوجه ام دست بزنی !

کیومرث : بناز این لقمه مهر و محبت

فریبا : نخوری بناز توی گلوت گیر می کنه اونم از دست این آرش

آیلین : مگه برادرم چشه ، بناز جون باید از خداهش باشه که آرش دوستش داره

آرش : چه ربطی داره !

آیلین : همه دخترها از خداهشون که تو دوستشون داشته باشی

: ببخشید آیلین جون مثل اینکه شما از رابطه من و آرش برداشت بدی کردید من و آرش فقط دوستیم

آیلین به من نگاهی کرد و اخمش و توی هم کشید : یعنی چی ؟

: دوستی من و آرش و فریبا یک دوستی ساده است همین

آیلین : تو همیشه با پسرها فقط یک رابطه ساده داری

بسام : آره بناز همیشه همین طوری بوده ، با من ، بابک ، آرین و خیلی های دیگه! چون دور تا دورش همیشه پسر بود و دختر تک خانواده بوده !

آیلین : پس باید برای همتون خیلی عزیز باشه

آرش : این به خودم ثابت شده ، چون آرین پسر خاله اش اومده دنبالش و چون امشب بناز بتونه بیاد تولد من، قرار شد فردا صبح حرکت کنند .

تو چشم های آیلین حسادت و دیدم ولی به روی خودم نیاورم .

آرش خیلی حواسش به من بود که بهم خوش بگذره

فریبا و کیومرث کنار هم نشسته بودند و زیر گوش هم چیزی می گفتند و می خندیدند .

آرش : چیه شما دو تا باز به هم افتادین!

فریبا : تو شب تولدتم باید فضولی کنی !

آرش خندید. بعد از غذا آرش رفت بیرون.

آرش اومد با کیک : اینم از کیک

شروع کردم به دست زدن : وای تولدت مبارک تولدت مبارک

با دست زدن من کیومرث ام شروع کرد : تولد تولد تولد مبارک

بسام به من نگاهی کرد و لبخندی زد، که از چشم تیز بین آیلین دور نمود .

: بسام تو اینقدر زن ذلیل بودی ما نمی دونستیم !

آرش : آره بابا اونقدر زن ذلیله که خدا می دونه

آیلین : نخی به زنش احترام میذاره

بسام خنده ای کرد : آخه نه که من و بناز همیشه تو سر کله هم می زدیم براش عجیبه !

خندیدم : هنوز یادته

بسام : بله یادمه

آرش : باز شروع نکنید به خاطره تعریف کردن

: ای آرش حسود !

آرش : آره من حسودم !

شمع ها رو روشن کرد تا اومد خاموش کنه : آرش آرزو کن حتماً امشب آرزوت برآورده میشه

آرش : چشم هاش و بست و بعد شمع و فوت کرد شمعش شماره ۲۰ نشون می داد

چاقو رو برداشت برش داد و با چنگال یک تکیه از کیک برداشت ، آیلین منتظر بود آرش کیک و

توی دهن اون بذاره ، ولی آرش چنگال و سمت من گرفت : دوست دارم اول تو بخوری

خندیدم : خواهرت مقدم تره

آرش : نه دوست دارم اول تو بخوری

دهنمو باز کردم و کیک و خوردم، همه دست زدن

کیومرث : یا الله بناز تو هم تو دهن آرش کیک کن

: مگه عروسیه

بهرام : زود باش دیگه ، آه که شما دختر ها چقدر ناز می کنید .

: من تو دهن آرش کیک نمیدارم .

آرش مظلومانه نگاهم کرد : شب تولدمه برای اینکه بهم خوش بگذره بناز ، بناز همه خندیدند..

فریبا : مرد بچه! خوب دهنش کن دیگه!

منم چنگال و برداشتم و یک تیکه از کیک و تو چنگال زدم ، آرش منتظر بود دهنش کنم دهنش و باز کرد ، منم چنگال و بردم نزدیک دهن آرش ولی بسام سریع سرش و آورد جلو و کیک و گاز زد .

آرش : بسام خیلی نامردی فامیل تو دیدی خودت و لوس کردی

آیلین : خوب کردی بسام ، دلم خنک شد

کیومرث و بهرام و فریبا حسابی برای کار بسام خوشحالی کردن

آرش : بناز خیلی نامردی

: به من چه ؟ بسام زود خورد

آرش : بسام خیلی نامردی

با دستم مقداری کیک برداشتم سریع دستم و بردم جلوی دهن آرش : بخور دیگه

آرش سریع خورد و دست منم گاز گرفت !

: گفتم کیک و بخور نگفتم دستم و گاز بگیر !

بسام : کیومرث منتظر بودم تو کیک و بخوری و گرنه خودم می خوردم نمی داشتم این آرش بخوره

کیومرث : بسام تو نزدیک تر بودی من ازش دور بودم

آرش خندید و حسابی ذوق کرد . با دستمال دست کیکم و تمیز کردم . آرش برای همه برش زد و به همه کیک داد ولی آیلین قبول نمی کرد ،

آرش : آبجی خوشگلم ناراحت نشو دیگه ، شب تولد تنها برادرته ها دلش می شکنه

: حق داره دلش بشکنه منم بودم دلم می شکست .

آرش : لطفاً تو سوسه نیا

آیلین : راست میگه دیگه

آرش : الهی من فدای آبجی خودم بشم

آرش آیلین و بغل کرد و بوسیدش اونقدر نازش و کشید تا آیلین باهاش آشتی کرد .

ساعت ۱۲ بود تلفنم زنگ خورد، آراین بود ..

: سلام آراین جون

آراین : تو نمی خواهی بیای خونه

بسام : گوشی رو بده به من با آراین کار دارم

آراین : کیه ؟

: بسام

آراین : اون اونجا چیکار می کنه بناز !

: آرش برادر خانم بسامه

آراین : اه

: بیا می خواهد باهات حرف بزنه

بسام گوشی رو ازم گرفت و شروع کرد با آراین خوش و بش کردند . وقتی گوشی رو قطع کرد
برای یک لحظه صفحه روی گوشی رو نگاه کرد.. یک عکس از زانیار بود که توی غار روی تخت
نشسته بود و من ازش گرفته بودم .

گوشی رو به من داد و سرش و تکون داد . و دم گوش آیلین چیزی گفت که اون سرش و تکون
داد :

به آراین گفتم می برمت خونه

آرش : مزاحم شما نمیشیم خودم آوردمشون خودم می برمش

بسام : می دونم شما مرد بزرگی هستی ولی اگه این اجازه رو به من بدی ممنون میشم دلم می
خواهد یکم با دختر عموم حرف بزنم .

آرش : پس آیلین چی ؟

آیلین : من با تو میام خونه مامان ، شب اونجاییم .

آرش کمی ترش کرد ولی هیچی نگفت ..

: خوب آرش بیا این هدیه تولدت

آرش خوشحال گرفت : وای مرسی

همون طور که باز می کرد تشکر می کرد با دیدن یک پستانک به من نگاه کرد : خیلی نامردی بناز
!!

کیومرث : بیا اینم از طرف من و بهرام

آرش کادو اون دو تا رو باز کرد مای بی بی بود .

آرش : یادم باشه تلافی کنم .

همه خندیدند . دست کردم از توی کیفم و هدیه اش و در آوردم : بیا تولدت مبارک

آرش خندید و کاغذ کادو رو باز کرد و با دیدن ادکلن , خوشحال درش و باز کرد و بوش کرد :

معرکه است بناز معرکه !

: قابلی نداره .

فریبا یک پیراهن بهش داد و کیومرث یک کتاب داد,, چگونه با دختران رفتار کنیم!!! . همه با دیدن
اسمش خندیدن . بهرام یک ساعت داد .

بسام و آیلین یک گوشی خیلی زیبا بهش دادند .

بالاخره مهمونی تموم شد و همه آماده رفتن شدیم . کیومرث و بهرام و فریبا جلو رفتن . بسام و
خانمش جلوی ما بودند ، من و آرش با هم ، هم قدم شدیم .

آرش : بناز مرسی که اومدی

: خواهش می کنم

آرش : ببخش توی زندگیت دخالت کردم

: نه چرا ناراحت بشم

آرش : تو عاشق زانیار بودی و میدونم که هنوز هستی

: تو هیچی در مورد من نمی دونی آرش

آرش : میدونم چیز زیادی در مورد تو نمیدونم ، بناز می خواهم بدونم

: آرش من دیگه نمی تونم عاشق بشم

آرش : فقط می خواهم دوستم داشته باشی

: دوست دارم مثل آراین ، مثل بسام

آرش : یکم بیشتر از اون ها

: آرش می خواهم بهت یک چیزی رو بگم که دیگه راحت بشی

آرش : بگو ، ولی بدون از دوست داشتنم کم نمیشه

: من و زانیار عاشق هم بودیم و همو می پرستیدیم. درسته زمانش کوتاه بود ولی من خیلی دوستش داشتم خیلی زیاد آرش ، هیچ وقت دیگه نمی تونم کسی رو مثل اون دوست داشته باشم

آرش : حتی اگه تلاش کنی !

ایستادم و بهش نگاه کردم : آرش باور کن نمی تونم ، قلب من فقط برای اون میزنه همین

آرش : اون ازدواج کرده رفته

: براش آرزوی خوشبختی کردم که همیشه خوشبخت باشه

آرش : اگه اون هیچ وقت برنگرده چی ؟

: بازم منتظرش میشم آرش ، اون یک توضیح به من بدهکاره

آرش : خیلی دوست دارم بینمش

: به عکس های عروسی خواهرت یک سری بزن حتماً اونجا هست .

آرش سرش و تکون داد : خیلی بهش حسودی کردم

: آرش

آرش : جان آرش

: اینجوری نگو

آرش : چرا ؟ نمی دونی وقتی بسام اسم زانیار و آورد ، چه حالی شدم فکر می کردم اون شب یک شوخی بوده ، فریبا خبر داشت نه ؟

: آره

آرش : بسام و آریتم خبر داشتند درسته ؟

: آره

آرش : بناز با من چه کردی ؟

: من به تو گفتم فقط یک دوستم ، تو حرف و جدی نگرفتی آرش

آرش : بناز تلاش کن دوستم داشته باشی

: آرش نمیتونم دل من پیش زانیاره

آرش : لعنت به زانیار که رفته ، نامردی کرده ولی اون هنوز از من برات عزیز تره .

دست آرش و گرفتم اشک هام ریخت ، آرش نگاهم کرد . با دستش اشک هام و پاک کرد : گریه نکن بنازم من طاقت ندارم گریه تو رو بینم باشه من به زانیار احترام می ذارم همون طور که تو دوست داری ..

آرش بغلم کرد : خیلی دوستت دارم بناز هر وقت احساس کردی دوستم داری بهم بگو !

با گریه : هیچ وقت منتظر این حرف از من نباش

گوشی آرش زنگ خورد ، گوشیش و برداشت : باشه الان میایم .

آرش دستش و انداخت دور کمرم : بناز ببخش اشتباه کردم می دونم خیلی جلو رفته بودم معذرت
سعی می کنم فقط برات یک دوست خوب باشم

لبخندی زدم : مرسی آرش

با هم رفتیم سمت ماشین آیلین، از ماشین پیاده شد و به من نگاه کرد ولی هیچی نگفت ..

آرش : ببخشید دیر شد ، آیلین سوار ماشین شو

بسام نشست . آرش آروم دستم و فشاری داد : همیشه برام عزیزی

سوار ماشین شدم و آرش به سمت ماشین خودش رفت . بسام به من نگاهی کرد : اونم عاشق
شد

: بهش گفته بودم نمی تونم عاشقش بشم گوش نکرد

بسام : عاشق یکی شدی که ...

: بسام در مورد زانیار اینجوری حرف نزن بهم بر می خوره

بسام : بناز اون رفته، تو باید زندگی کنی

: که مثل مادرم بشم

بسام بهم نگاهی کرد : بناز دایی رایکا مرد ، ولی زانیار ازدواج کرد رفت

: اون باید به من توضیح می داد خیلی بی انصاف بود بسام خیلی بی انصاف بود .

شروع کردم به گریه کردن ، فریبا شونه ام و ماساژ داد : گریه نکن بناز همه چیز درست میشه

بسام : فریبا خانم چقدر در مورد بناز می دونی

فریبا : من خودم با چشمم با احساسم عشق بناز و زانیار و احساس کردم پس شما نمی تونید
بگید عشقشون دروغ بود .

: بسام نفرینم کردی

بسام کناری نگه داشت و دستم و گرفت : می دونی بناز همیشه برام عزیز بودی ، هستی و همیشه می مونی ، خودت خوب می دونی برای اینکه مال من بشی خیلی کارها کردم ولی دل تو پیش زانیار بود . من به نفع اون کنار رفتم ولی اون چیکار کرد فقط عشق من و تنها گذاشت .

فریبا : یعنی شما بناز و دوست داشتید

بسام خندید : من می پرستیدمش خودش خوب می دونست ، شب عروسی فرار کرد

فریبا به من نگاه کرد : تو شب عروسی با بسام فرار کردی!

خنده ام گرفت ، یاد اون شب افتادم ،

بسام : آره با لباس عروس با آرين فرار کرد

: نه آرين نبود

بسام : بناز حالا ديگه چرا دروغ ميگي

سرم و انداختم پايين

بسام : تو نمی دونستی با من چیکار کردی اون شب !

: خدا تلافی کرد ، زانیار رفت

بسام : من هیچوقت برات آرزوی بد نکردم ، بناز اون روزی که تو رو تو ی بغل زانیار دیدم فهمیدم که ديگه به من تعلق نداري ، اون عشق اونجا خوندم و عشق خودم و بر باد رفته دیدم .

فریبا : بناز تو با این پسرها چیکار کردی ، اون از بسام ، اون از آرش ، آرين چی ؟

بسام : نه آرين همیشه براش يك برادر بود فقط همین .

: بسام تو باور می کنی

بسام : چی رو ؟

: رابطه سارا و زانیار

بسام به من نگاهی کرد : راستش و می خواهی!

: بسام جون عزیزترین کست بهم راست بگو

بسام : به جان عزیزم هیچ وقت باور نکردم زانیار بهت خیانت کرده باشه ، برای خودمم سواله

: بسام باهاش حرف نزدی

بسام : نه هیچ خبری ازش ندارم

اشک هام ریخت : دلم خیلی براش تنگ شده بسام

بسام : گریه نکن بناز ، همه چیز معلوم میشه

: نمیدونم چقدر! منتظرم بیاد حتی بهم یک زنگ بزنه و توضیح بده

بسام : اون به هیچکس هیچ جوابی نداد ، حتی من که باهاش درگیر شدم . فقط رفت . بناز دوست دارم دیگه بهش فکر نکنی و به زندگی خودت برسی ، آرش پسر خیلی خوبیه بهش فکر کن

: بسام !

بسام : جانم

: فقط زانیار! نه هیچ کس دیگه آدم فقط یکبار عاشق میشه

بسام سرش و تگون داد : هر طور راحتی .

بسام ماشین و روشن کرد و آدرس و بهش دادم و اون منو برد خونه. وقتی پیاده شدم در خونه باز شد و آراین اومد بیرون . بسام به طرفش رفت و باهاش دست داد و شروع کردن با هم حرف زدن .

: سلام آراین

فریبا : سلام آقا آراین

آراین : سلام ، شما دو تا می دونید ساعت چنده !

: با بسام دعوا کن

بسام : چقدر تو بدجنسی بناز !

: اصلاً بدجنس نیستیم از خانمت تشکر کن که امشب من و تحمل کرد

بسام خندید : اون ازت خوشش اومده بود و گرنه همچین یک چیزی بهت می گفت که سوسک
بشی

فریبا : کم نگفتن ، همین بود که بناز مقاوم بود و گرنه تا حالا سوسک شده بود .

بسام خندید : کم خود بناز زبون داشته که یک دوستم مثل خودش پیدا کرده .

آرین : ببین من بدبخت با این دو تا توی عید باید چی بکشم

بسام : خدا رو شکر که من نمیام چون فکر کنم منم آسایش نداشتم

: بسام نامردی اگه تو عید نیومدی روستا !

بسام : جان من بناز بخدا کار دارم نمیتونم بیام ، من غلط کردم

: باشه پذیرفته شد .

بسام خداحافظی کرد و رفت . ما هم رفتیم بالا و خوابیدیم.

ساعت ۵ صبح بود که آیدین بیدارمون کرد ، چون خیلی خوابم می اومد من عقب رفتم و فریبا جلو
کنار آیدین نشست . راحت گرفتم خوابیدم که صدای گوشیم در اومد . : بله

سلام تو هنوز خوابی

: فکر کنم آرش کار داری

آرش: آره

: بگو گوش می کنم

آرش : یکم سر حال باش بسته دیگه ساعت ۱۲ است پاشو

: آرش دیشب دیر خوابیدم خوابم میاد

آرش : بیچاره اون فریبا که با تو اومده

: تو غصه اون و نخور گذاشتم مخ آرين و بخوره

يك دفعه يك چيزي خورد تو سرم : فرييا ديونه شدي چرا مي زني

فرييا : بس كه پرويي من مخ آرين و مي خورم

آرش : بناز

: بعداً حساب تو رو ميرسم

آرش : با مني

: نه با اين فرييام

آرش : بناز جون ديشت بسام بهت چي گفت

: آرش يعني چي ؟

آرش : دلم مي خواست خودم برسونمت و شيم و اون جوري تموم كنم

: آرش

آرش : جان آرش شب تولدم بود

: آرش تو حرف هاي من و يادت رفته نه

آرش بلند بلند خنديد : نه عزيزم

: زهر مار

آرش : خواب از سرت پرديد

: بله اگه اجازه بديد يك چيزي بخورم

آرش : نمي خواهد چيزي بخوري چون ناهار نمي توني بخوري

: ديگه امري نداريد .

آرش : چرا مراقب خودت باش هر روزم بهم زنگ بزن دلم برات تنگ ميشه .

: كار نداري آرش

آرش : نه خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم :سلام آرين جون

آرين : سلام بناز جون باز چي ميخواهي

: آرين

آرين : بله ، حرف تو بزن زياد روي خودت فشار نيار

: آرين من گرسنه ام

فرييا : گفت بخوري مي خواستي نخوابي با من آرين صبحانه بخوري

با اخم به فرييا نگاه کردم : تو دوستي مني يا اين

فرييا : الهی قربونت بشم مامانی معلوم که دوست توام

با اخم به آرين نگاه کرد: بچه ام ميگه گرسنه اش خوب يکجا نگهدار ديگه

آرين بلند بلند خنديد : چشم خانم الان جلوي يک رستوران نگه ميدارم تا بريم غذا بخوريم

: وای چه بابا و مامان خوبی

آرين به فرييا نگاه کرد و فرييا سرخ شد

زدم رو شونه آرين : هواست به خودت باشه مامانم خجالت کشيد

آرين : بناز

فرييا بهم چشم غره رفت .

: آرين زود باش ديگه يک جا نگه دار من گرسنه ام .

بالاخره آرين جلوي رستوراني نگه داشت سري پياده شدم . و جلو جلو رفتم آرين و فرييا هم

دنبالم مي اومدند. داخل رستوران رفتم و پشت ميزي نشستم

فرييا : پاشو بريم بريم دست هام و بشوريم

فریبا به سمت دستشویی رفتم از جام بلند شدم : آراین اگه زرنگ باشی توی این چند روز دل
فریبا رو بدست میاری

آراین : بناز

از آراین دور شدم و رفتم دستشویی . فریبا توی دستشویی منتظر من بود : تو چرا بناز اینجوری
می کنی

: چیکار کردم

فریبا : دوست ندارم آراین در مورد فکر بدی بکنه .

: اون غلط میکنه در مورد دوست من فکر بد بکنه ، تو خیلی برام عزیزی

فریبا : تو هم برام عزیزی

با هم برگشتیم سر میز

آراین : خوب خانم ها چی می خورند .

: تو چی می خوری

آراین : جوجه

فریبا : آره اون از همه بهتر چون نمی تونن چیزی باهاش قاطی کنند .

آراین : پس برای شماهام جوجه سفارش میدم.

ناهار و با خنده خوردیم و کلی شوخی کردیم .

وقتی می خواستیم سوار ماشین بشیم فریبا می خواست عقب بشینه که من نگذاشتم ،

: من می خواهم عقب دراز بکشم فریبا

فریبا : از صبح دراز کشیدی نمردی

: نه

گوشیم زنگ زد : سلام آرش جون

آرش : سلام بناز جون ، خوبی

: آره الان حسابی غذا خوردم می خواهم دوباره بخوابم .

آرش : فریبا گناه داره

آروم طوری که آراین و فریبا نفهمند : می خواهم اون دو تا تنها باشن .

آرش : چیه براشون نقشه کشیدی ؟

: آره

آرش : یعنی از هم خوششون اومده

: آره زیاد

آرش : شوخی نکن

: به جون خودم

آرش: گوشی و بده به فریبا بهش تبریک بگم

: الان نه وقتی برگشتیم .

آرش : دلم خیلی برات تنگ شده بناز

: باشه بهش میگم ، فریبا آرش میگه دلم برات تنگ شده

فریبا : واسه همین از صبح یک ریز به من زنگ زده

: دیدی آرش فریبا ناراحت شده

آرش : گوشی رو بهش بده

: فریبا آرش کارت داره

فریبا : من باهاش کار ندارم خیلی نامرده

: حالا بیا خود تو زیاد ناراحت نکن .

فریبا گوشی رو گرفت : بله کار داشتی

نه خیر معلوم چقدر دلت برام تنگ شده بود خوب ما سه تا همیشه با هم هستیم ولی تو بناز و بیشتر دوست داری

آره که حسودیم شده این تحفه حسادتم داره

آرین از توی آینه به من نگاه کرد و ابروش و بالا داد و سرش و تکون داد

یعنی آرینم به همون چیزی که من فکر می کردم فکر می کرد یعنی فریبا عاشق آرش شده بود
یعنی من اینقدر خنگ بودم که نفهمیده بودم .

فریبا : آرش ساکت شو مثل اینکه باورت شده از دستت ناراحت شدم

نه بابا شوخی کردم ، آره بیا گوشی رو بدم به بناز

به جون بناز باهات شوخی کردم .

: هوی از جون خودت مایه بزار

فریبا : تا تو هستی چرا از جون خودم مایه بزارم . آرش خداحافظ بیا با بناز حرف بزن

گوشی رو از فریبا گرفتم

: آرش

آرش : خیلی خوب برو دیگه فکر کنم آرین منو خفه کنه زیادی با خانمش شوخی کردم

: باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم : فریبا جدی از دست آرش ناراحت شدی

فریبا : تو دیگه چرا اخلاق من و نمی دونی من غیرتی میشم

بلند بلند خندیدم یاد اون روز افتادم جلوی استاد شیبانی

فریبا هم خندید

آرین رمزی حرف میزنی

: نه

شروع کردم به سر به سر گذاشتن فریبا و آرش و باعث خنده اون ها شدم . ساعت ۹ بود که آرش دیگه خسته شده بود کناری نگه داشت : من خیلی خسته شدم یکم بخوابم بعد حرکت می کنم .

فریبا : می خواهین من رانندگی کنم

: آره فریبا تو بشین

آرین : گواهی نامه داری

فریبا : آره یک سال گرفتم .

آرین : باشه بیا بشین ولی با احتیاط رانندگی کن .

آرین و فریبا جاشون و عوض کردند . فریبا راحت نشست و شروع کرد به رانندگی

آرین : خوب رانندگی می کنی

فریبا : چون از رانندگی خوشم میاد

: فریبا جون هواست به رانندگی باش من جوونم آرزو دارم ، آرین باهاش حرف نزن

فریبا خندید و تمام حواسش و داد به رانندگی . آرین خوابش برد منم همه حواسم به جاده بود . تا ساعت ۱ فریبا رانندگی کرد . آرین بیدار شد و بعد از کمی کش و قوس دادن ، از فریبا خواست که کناری نگه داره تا جاش و با فریبا عوض کنه .

ساعت ۴ صبح بود که رسیدیم و هر سه نفرمون خسته بودیم آروم رفتیم خونه بایپر همه خواب بودند . من و فریبا رفتیم توی اتاق من ، دشک و پتو آوردم و هر دو خوابیدیم .

با صدای در از خواب بیدار شدم فریبا هنوز خواب بود : بله

آرین : پاشین بچه بیان می خواهیم ناهار بخوریم .

: آرین فریبا هنوز خوابه شما بخورید بعد ما بیدار شدیم میام ناهار می خوریم

آرین : باشه پس بخواب .

دوباره خوابیدم

خانم خرس پاشو دیگه

: باز تو از خواب بیدار شدی

فریبا خندید : آره پاشو دیگه من گرسنه ام

از جام بلند شدم : فریبا میای بریم حموم

فریبا : اول غذا بعد حموم

: باشه ، پاشو تا جاها رو جمع کنم بریم ناهار بخوریم .

از اتاق اومدم بیرون آراین خوابیده بود با فریبا رفتیم آشپزخونه و غذایی که خاله زحمت کشیده بود و گرم کردم و خوردیم . از اتاق که اومد بیرون خاله رو دیدم به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم

خاله : سلام بناز جان خوب استراحت کردی

: آره خاله خیلی خسته شده بودیم

خاله : تو کاریم نکنی خسته هستی

فریبا : سلام خاله

خاله به طرف فریبا رفت و اون و بغل کرد : سلام خاله خوش اومدی

فریبا : مزاحمتون شدم

خاله : این چه حرفیه خیلی خوشحال شدم اومدی .

: وای سلام باپیر

باپیر : سلام دختر گلم خوبی ؟

فریبا : سلام باپیر

باپیر : سلام به دختر گلم خیلی خوش اومدی

فریبا : ممنون

: فریبا بیا بریم روستا رو کامل نشونت بدم

باپیر : مراقب خودتون باشید

: بیا اول بریم اتاق من و لباس محلی بدم بپوشی

فریبا : جدی

: اره بیا بریم .

با هم رفتیم توی اتاق منو یک دست از لباس هام و دادم بهش

فریبا : این که برای من تنگه

: نه بپوش اونقدر تنگ نیست

فریبا پوشید خوشبختانه اندازش بود چون اون لباس برای من گشاد بود ، لباس به رنگ آبی کمرنگ بود که روش یک جلیقه آبی پررنگ می خورد . روسری رو هم براش بستم خیلی ناز شده بود . خودمم دامن قرمز با لباس سفید گلدار و یک جلیقه قرمز پوشیدم و روسری رو هم روی سرم خوشگل بستم همیشه موهام طوری بود که جلوش دیده می شد .

از اتاق که اومد بیرون آراین بیدار شده بود با دیدن فریبا بهش زل زد : خیلی بهتون میاد فریبا خانم

فریبا لباس قرمز شد : مرسی

آراین : باز تو را افتادی بناز

: می خواهم برم پیش سورن دلم براش تنگ شده ، می خواهم به فریبا اسب سواری یاد بدم .

فریبا : من از اسب می ترسم .

: بیا ترس نداره سورن من اونقدر نازه

دستش و گرفتم و به طرف اصطبل رفتیم وقتی سورن من و دید شیهه کشید .

: سلام پسر خوب دلم برات تنگ شده بود .

اسب و بیرون آوردم و شروع کردم به ناز کردنش فریبا با ترس و لرز بهش دست زد و کمی ترسش ریخت .

فریبا : همیشه اسب ها رو توی فیلم ها دیده بودم ، این چقدر زیباست بناز خوش بحالت عجب
اسبی داری چقدر موهاش مشکی

: خوب برای تو هم میگم بگیرن

فریبا : کی می خواهد واسه من اسب بگیره

: آراین

فریبا : برای چی باید برام بگیره

: اونم می فهمی

دیگه ادامه ندادم . سورن و گذاشتم توی اصطبل از در خونه بیرون رفتیم .

فریبا : دوست دارم بدونم خونه زانیار کجاست

بهش نگاهی کردم : باشه بیا بریم .

نزدیک خونه زانیار رسیدیم : فریبا اونجا خونه عشق منه

فریبا بهش نگاه کرد : بناز الان چه آرزوی داری

: در بازش و زانیار بیاد بیرون

همون لحظه در باز شد من و فریبا هر دو به در زل زدیم . ساران خان بیرون اومد . فریبا خندید

: زهر مار قلبم اومد توی دهنم

ساران خان چشمش افتاد به من

: سلام ساران خان خوبید

ساران خان مثل همیشه نبود خیلی تکیده شده بود : سلام بناز جان خوبی باپیرت خوبه

: بله خوب هستند

ساران خان : دانشگاه تعطیل شد

: بله ، دیگه عید شده برای همین دانشگاه تعطیل شده .

ساران خان : کاش برای عید زانیارم می اومد ، ازش هیچ خبری ندارم دلم خیلی برش تنگ شده
ولی اون حتی یک تماسم توی این مدت با ما نگرفت

: خودتون و ناراحت نکنید حتماً بر می گرده

ساران خان آروم از کنار من گذشت و با خودش یک چیزی زمزمه می کرد .

: بیا فریبا می خواهم یک جای رو نشونت بدم که دیشب بسام می گفت وقتی تو رو توی بغلش
دیدم

فریبا : آره می خواستم ازت سوال کنم.

به طرف چشمه رفتم و تمام خاطره اون روز برای فریبا تعریف کردم .

فریبا : بیا بریم غار

: نه الان همیشه باید صبح بریم چون از روستا دوره و پیاده روی زیاد داره هوا تاریک بشه
برگشتنش خیلی سخته .

فریبا : بناز

: چون بناز

فریبا : هنوز دوستش داری

: فریبا خیلی دوستش دارم .

فریبا رو سر خاک مادرم و رایکا بردم و داستان اونا رو برای فریبا گفتم و اینکه پدرم چقدر در حق
مادرم ظلم کرده ، فریبا خیلی گریه کرد . درست مثل اینا که یک فیلم عاشقانه می بینند . و پا به
پای فیلم گریه می کنند.

: فریبا بسته دیگه چقدر گریه کردی

فریبا : بناز باورم نمیشه مامانت این همه سختی کشیده باشه .

بهش نگاه کردم : ولی کشید

فریبا : به قول خاله ات مثل اینکه هیچ وقت بین این خانواده و خانواده ساران خان نمی خواهد ازدواجی اتفاق بیفته

: فریبا یک سوال بکنم راستش و مگی

فریبا : آره حتماً

: تو عاشق آرش شدی

فریبا جا خورد : از تو توقع نداشتم باور کن هیچ احساسی به آرش ندارم فکر کنم اون روز اون جویری صحبت کردم برای همتون سوء تفاهم پیش اومد چون خود آرشم سعی می کرد یک جویری برخورد کنه که به من بر نخوره ، ولی باور کن فقط می خواستم اذیتش کنم

: جون من راست میگی دیگه

فریبا : آره دیونه

: فریبا فکر کنم قراره بین خانواده ما و شما اتفاق می افته

فریبا : بناز ، آراین منو برای ازدواج دوست نداره

: ولی تو دوستش داری هر وقت باهاش رو به رو میشی لپات قرمز میشه

فریبا خندید : نه بابا

: هیچ ندیده بودم جلو پسری لپات قرمز بشه

فریبا : بناز به آراین هیچی نگو نمی خواهم فکر کنه اومدم اینجا تا اون و از راه بدر کنم

: ولی کردی خودت خبر نداری

فریبا : آراین بهت چیزی گفته .

: نه ولی رنگ رخساره نشان میده از سر درون ، من عاشقم می تونم این چیزها رو خوب درک کنم .

فریبا : بناز هیچی بهش نگو بزار خودش ابراز کنه

: باشه

با فریبا برگشتیم خونه و شب با آراین و فریبا کلی خندیدم و شوخی کردیم . روز بعد آراین رفت بیمارستان ، ما هم رفتیم تا غار و به فریبا نشون بدم . وقتی جلوی غار رسیدم تمام خاطرات زنده شدند اولین بار که دستش و گرفته بودم . چراغ قوه رو روشن کردم و با فریبا وارد شدیم . وقتی به جای همیشگی رسیدم روی همه چیز خاک نشسته بود .

فریبا : وای اینجا چقدر زیباست

: آره مادرم با عشقش اینجا قرار می گذاشته منم با زانیار اینجا

فریبا : اینجا رو یک ضبط سوت

: آره اون مال زانیار بود هر وقت میومد اون و با خودش می آرد .

فریبا به طرفش رفت و روشن کرد .

سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست

سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست

تو یه رویای کوتاهی دعای هر سحرگاهی

شدم خام عشقت چون مرا اینگونه می خواهی

شدم خام عشقت چون مرا اینگونه می خواهی

من آن خاموش خاموشم که با شادی نمی جوشم

ندارم هیچ گناهی جز که از تو چشم نمی پوشم

تو غم در شکل آوازی شکوه اوج پروازی

نداری هیچ گناهی جز که بر من دل نمی بازی

نداری هیچ گناهی جز که بر من دل نمی بازی

مرا دیوانه می خواهی ز خود بیگانه می خواهی

مرا دلباخته چون مجنون ز من افسانه می خواهی

شدم بیگانه با هستی ز خود بیخود تر از مستی

نگاهم کن نگاهم کن شدم هر آنچه می خواستی
سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست
سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست
بکش دل را شهامت کن مرا از غصه راحت کن
شدم انگشت نمای خلق مرا درس عبرت کن
بکن حرف مرا باور نیابی از من عاشق تر
نمی ترسم من از اقرار گذشت آب از سرم دیگر
سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست
سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست
سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست
سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست
این آهنگ انگار از ته دل من می خوند ولی چه فایده زانیار دیگه نبود یکم از نوار گذشت صدای
زانیار پخش شد!
به فریبا نگاه کردم ، اونم به من !!

سلام عزیزم ، سلام ماه من . بناز من این و اینجا گذاشتم تا هر وقت برگشتی گوش کنی و بدونی
چرا رفتم ، چون دوست نداشتم تو من و بی مهر خطاب کنی
بناز من حرف ها رو باور نکن من هیچ گناهی نکردم بناز من بی گناه بی گناه بودم ولی هر کار
کردم کسی باور نکرد ، بناز من ، تو که حرف هام و باور می کنی . امروز بسام اومد اینجا و به من
گفت اگه می دونستم نمی تونی از عشقم مراقبت کنی هیچ وقت دوست تو نمی سپردمش . من از
بسام خجالت کشیدم بناز .

بناز من شکستم ، کاش هیچ وقت ازم نمی خواستی که با بسام صحبت کنم ، کاش مجبورت می کردم با بسام ازدواج کنی چون می دونستم ، اون بهتر از من می تونه مراقب تو باشه .

بناز هیچ کس باور نکرد که من کاری نکردم بناز تو باور کن تو خوب منو میشناختی می دونستی یک بار قدم به خطا برداشتم ، حتی اون لحظه ای که با تو تنها بودم ، کاری خلاف شرع نکردم صبر کردم تا باهات ازدواج کنم . بناز کاش نمی گفتم صبر کن دختر عموم بره ، کاش همون روز به پدرم می گفتم و می اومدیم خواستگاری تو ای کاش

بناز همیشه بیاد تو هستم من قلبم و توی این غار برای تو گذاشتم و خودم بدون قلب از اینجا میرم ، منتظرم نباش فکر نکنم دیگه هیچ وقت برگردم ، بناز به زندگیت برس سعی کن دوباره عاشق بشی شاید اینبار کسی رو پیدا کردی که قدر تو رو خوب می دونست . دعای خیر من همیشه به دنبال توست .

دوستت دارم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی .

نوار تموم شد و صدای زانیار قطع شد بلند بلند گریه کردم : زانیار پس چرا رفتی

فربیا بغلم کرد و سعی می کرد آرومم کنه ولی من فقط زانیار رو صدا کردم اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی برای ریختن نداشتم . با فربیا برگشتم خونه ولی اصلاً حال خوبی نداشتم خاله با دیدنم زد توی صورتش و من دیگه هیچی نفهمیدم . خودم و با زانیار دیدم که توی غار نشسته بودیم و داشتیم با هم حرف می زدیم .

زانیار کنارم نشسته بود و شعر می خوند

زانیار دست سارا رو گرفته بود و داشت می رفت و من صداش می زدم و ازش می خواستم تنهام نذاره . از خواب پریدم . به اطرافم نگاه کردم روی یک تخت بودم آراین روی صندلی نشسته خوابیده بود . باز به اطراف نگاه کردم حدس زدم باید توی بیمارستان باشم . به دستم نگاه کردم بهش سرم وصل بود .

: آراین ، آراین

آراین از خواب پرید : خوبی بناز

: آره من اینجا چیکار می کنم .

آرین : رفته بودی غار وقتی برگشتی حالت بد شد برای همین آوردمت بیمارستان .

: فریبا کجاست ؟

تا بعدازظهر اون بالای سرت بود دیدم خسته شده فرستادمش خونه خودم پیشت موندم

: ببخشید باز اذیتت کردم .

آرین اومد روی تخت کنارم نشست و کمکم کرد که دراز بکشم : تو هیچ وقت من و اذیت نمی کنی .

: آرین

آرین : جان آرین

: آرین ، فریبا برات تعریف کرد

آرین سرش و تگون داد : اره عزیزم منم به نوار گوش دادم دیگه غصه نخور اتفاقی بوده که افتاده دیگه کاریش نمیشه کرد حالا دیگه باید قبول کنی که اون زن داره و تو نباید مزاحم اون بشی

: میدونم آرین

آرین : آفرین دختر خوب آرش هزار بار زنگ زد خیلی نگرانت شده بود .

: حالا یک امروز باهام حرف نزده

آرین خندید : خانمی شما سه روز اینجایی و تب داشتید امشب یکم تبت پایین اومده

: سه روز اینجام

آرین : بله حالت اصلاً خوب نبود ، بیچاره فریبا مثلاً اومده بود مسافرت خوش بگذرونه ولی طفلی همش اینجا بود .

: آرین بهش گفתי دوستش داری

آرین : نه

: آرین دست دست نکن اون دختر خیلی خوبی

آرین : من می دونم دختر خوبی ولی می ترسم فکر بدی در مورد من بکنه

لبخندی زدم : نه فکر بد نمی کنه اون با من .

آرین : پس خودت ازش بخواه

: نه خودت باید بهش ابراز کنی من اینکار و نمی کنم .

آرین : باشه پس خودم بهش میگم . تو مطمئنی که کسی رو دوست نداره

: نه اون عاشق هیچ کس نشده ، همه چیز و براش بگو حتی روزان و باشه

آرین : چشم حتماً .

بعد از سه چهار روز دوباره سر حال شدم و امروز سال نو شد و من سعی کردم همه ی غم ها رو تو سال پیش جا بزارم و با شادی به سال جدید بیام .

آرش هنوز تلاش می کرد که من عاشقش بشم . ولی من عاشق اون نمی شدم چون حالا می دونستم زانیار قلبش و برام گذاشته . توی مدت عید خیلی به غار سر زدم . آرین از فریبا خواستگاری کرد و اون به آرین جواب مثبت داد بیشتر اوقات کاری می کردم که اون دوتا تنها باشن و تا بتونند بیشتر با هم آشنا بشن . قرار شد وقتی پدر مادر فریبا اومدن بریم تهران و از فریبا برای آرین خواستگاری کنیم . خاله خیلی خوشحال بود چون از فریبا خیلی خوشش می اومد .

یک ماه از عید گذشت و فریبا و آرین عقد کردند و قرار شد توی تابستون یک عروسی توی تهران بگیریم و یک عروسی توی روستا . قرار شد فریبا بیاد پیش ما زندگی کنه چون کار آرین اونجا بود .

آرش هر وقت فریبا رو میدید می گفت خوش به حالت .

فریبا : غصه نخور خودم برات یک زن خوب میگیرم که تو هم بیای روستا

آرش : نمی خواهد یک ساعت برگردی نزدیکت یکی هست همون و راضی کنی برام کافیه

فریبا : ترش نکنی بابا

آرش : نه ترش نمی کنم

از حرف های آرش دیگه خسته شده بودم یک روز که توی اتاق نشسته بودم و نواری که زانیار
برام پر کرده بود گوش می کردم .

فریبا : بناز باز داری اون و گوش می کنی

با چشم های اشکی برگشتم سمتش : آره هر وقت عصبی میشم همین می تونه آرومم کنه

فریبا : باز با آرش دعوات شده

: فریبا دیگه داره اذیتم می کنه می خواهم به بسام زنگ بزنم با آرش حرف بزنه شاید دست از
سرم برداشت من آرش و دوست ندارم

فریبا آروم اومد کنارم و سرم و توی بغلش گرفت : خودم با آرش حرف می زنم .

گوشیش و برداشت و از اتاق رفت بیرون خیلی طول کشید تا فریبا اومد وقتی اومد چشم هاش
قرمز بود منتظر نگاهش کردم : قول داد دیگه بهت کاری نداشته باشه .

آرش به قولش عمل کرد و دیگه هیچ حرفی در مورد دوست داشتن نزد . بیشتر اوقات سعی می
کرد با دوستای خودش باشه و خیلی کمتر می اومد پیشم . دوباره من شیطون شدم و یک دانشگاه
بود یک بناز آفرین . همه استادها رو اذیت می کردم ولی چون درس خیلی خوب بود زیاد بهم
کاری نداشتن ، اگه یک روز توی کلاس شیطننت نمی کردم استادها تعجب می کردند که چی شده
من ساکت شدم .

یک روز توی کلاس استاد شیبانی ساکت نشسته بودم چون دلم خیلی هوای زانیار و کرده بود و
توی گوشیم صدای زانیار رو ریخته بودم و قبل از اومدن به دانشگاه گوش کرده بودم هنوز توی
همون حال و هوا بودم .

خانم آفرین

به خودم اومدم : ببخشید استاد حواسم نبود

استاد شیبانی : باز قرار کلاس کدوم استاد و بهم بریزی

خندیدم : استاد شیبانی یک روزم که قصد شیطننت ندارم خودتون مجبورم می کنید .

استاد شیبانی : آخه می ترسم جلسه دیگه تلافی این جلسه رو بکنی

همه بچه های کلاس خندیدن

تیموری یکی از پسرها که فکر می کرد خیلی با نمک : آرش پاش و پاش و برو با بناز آشتی بکن تا اون حوصله اش بیاد سر جاش

آرش خندید : کی گفته ما با هم قهریم .

تیموری : خانم نیایشی شما از کنار بناز پاشید تا آرش بره کنارش بشینه

روی صندلی لم داده بودم و به تیموری نگاه می کردم استادم حواسش به من بود : بگو می خواهم شیرین بیاد کنارم چرا بهانه من و آرش میاری

شیرین محکم زد تو پهلوم : آدم قحطی برم کنارش بشینم .

همه بچه های کلاس خندیدم . چشمم به آرش افتاد ، سرش و تکون داد یعنی چی شده

چشم هام و بستم دیگه نمی تونستم توی کلاس بشینم حالم اصلاً خوب نبود .

از جام بلند شدم و وسایلم و برداشتم : ببخشید استاد من حالم اصلاً خوب نیست

فریبا : بناز کجا ؟

: می خواهم برم بیرون فریبا ، حالم خوب نیست

فریبا سرش و تکون داد

استاد شبیانی : بفرمائید جزوه رو از بچه بگیرید و کامل کنید .

: ببخشید استاد

از کلاس زدم بیرون اشک هام می ریخت . به سرعت از دانشگاه خارج شدم . و شروع کردم به قدم زدن اصلاً حواسم به مسیری که می رفتم نبود . با صدای بوق ماشینی به خودم اومد و دیدم رو به روی خونه بابا ایستاده ام و دارم به خونه نگاه می کنم . تعجب کردم که چرا از اینجا سر در آوردم .

برگشتم که برم که در باز شد و بسام از خونه اومد بیرون و با تعجب به من نگاه کرد : بناز اینجا چیکار می کنی

شونه هام و بالا انداختم : نمی دونم

بسام : بیا بریم تو

: نه نیام نمی خواهم بابا رو ببینم

بسام : بیا دیگه بابات اینجا زندگی نمیکنه اینجا رو به بابا فروخت و رفت

: کجا

بسام : خانمش دوست داشت پیش خانواده اش باشه اینجا رو فروخت و رفت نزدیک خانواده

خانمش خونه گرفت . بیا بریم بالا

: خانمت ناراحت نشه

بسام خندید : نه بیا آیلین ناراحت نمیشه .

وارد خونه شدم . آیلین با دیدنم تعجب کرد

: سلام ببخشید که مزاحم شدم

آیلین : سلام بناز جان این چه حرفیه خوشحال شدم اومدی ، اونقدر بی معرفت بودی که دیگه به

ما سر نزدی منتظر بودم بعد از اون روز ببینمت .

سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم .

بسام : بیا بشین بناز

آیلین : مانتو مغنه ات بده تا بزارم سر جالباسی

بهش دادم و رفتم روی مبل نشستم آیلین رفت توی آشپزخونه و من به اطراف نگاه کردم : زیبا

شده

بسام لبخندی زد : همه جا تغییر کرده الی اتاق تو

: چرا اونجا تغییر نکرده .

بسام : عمو وقتی می خواست خونه رو به بابا بده ازش خواست به اتاق تو دست نزنیم .

: چرا ؟

بسام : هر وقت خیلی دلش تنگ میشه میاد و میره توی اتاق تو مدتی می مونه و بعد میره

خنده ای کردم : دلش برام تنگم میشه

بسام : دیگه اینقدر بی رحم نبود

آیلین : خیلی خوش اومدی بناز چی شد اومدی اینجا

: خودمم نمی دونم چطوری از اینجا سر در آوردم از کلاس زدم بیرون و همین طور راه رفتم رفتم وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی این خونه هستم .

بسام : چی شده بناز

: هیچی دلتنگ بودم

بسام به چشم هام نگاهی کرد : چرا دلتنگ ؟

: همیشه آدم ها یک جایی کم میارن منم الان کم آورد .

بسام : تو کم آوردن

گوشیم زنگ زد از توی جیبم در آوردم آرش بود : سلام ، خوبم ، خونه آیلین و بسامم

آرش کمی عصبی : اونجا چیکار می کنی ؟

: نمی دونم

آرش همون جوری : اونجا باش منم میام اونجا

: باشه ، پس منتظرتم یک لطفی بکن به فریبا هم بگو

آرش : باشه بهش میگم

: خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

بسام : آرش بود

: آره

آیلین : حتماً خیلی ناراحت بوده

: آره

آیلین : دادشم و خیلی اذیت می کنی .

بسام : دوست داری به اتاقت یک سریعی بزنی

: ایرادی نداره

بسام : نه بیا بریم .

: ببخش آیلین جون

آیلین : نه عزیزم برو راحت باش

با بسام به طرف اتاقم رفتم . بسام در باز کرد هیچی تغییر نکرده بود همه چیز همون جوری بود که اون روز گذاشته بودم و رفته بودم .

بسام : بابات به هیچ چیز دست نزد ، از این که ترکش کردی خیلی شکست

: خودش خواست که من برم

روی تخت نشستم بسام هم اومد کنار نشست : چی شد بناز ، باز دلتنگ شدی

خندیدم : تو از کجا می دونی

بسام : آرش بهم گفته از بعد از عید خیلی تو خودت میری ، شنیدم دایی زانیار برات یک نوار گذاشته

: خیلی چیز می دونی

بسام : من هیچ وقت ازت غافل نبودم بناز همیشه برات احترام زیادی قائل بودم برعکس تو

: بسام هنوز ازم دلگیری .

بسام بهم نگاهی کرد : بعضی اوقات آره

: بسام نباید ازم دلگیر باشی تو همیشه برای من یک پسر عموی خوب بودی

بسام : اگه پسر عموی خوبی بودم بهم زنگ می زدی

: بسام خیلی خسته ام نمیدونی توی این مدت چی کشیدم .

بسام : هنوز فراموشش نکردی

: نه ، هنوز منتظرم برگرده

بسام : اون نمیداد بناز منتظرش نباش

: بسام اگه چیزی می دونی بگو خواهش می کنم

بسام سرش و انداخت پایین : زانیار الان یک دختر داره بخاطر اونم شده بر نمی گرده

: جدی یعنی بچه داره

بسام : آره

: بسام اون الان چهار یا پنج ماه رفته چطور یک دختر داره

بسام : سارا اینجا حامله بود

: بسام آخ اصلاً با عقل جور در نمیاد .

بسام : سارا قبلاً با یکی دیگه بود و از یکی دیگه حامله بود همه رو انداخته گردن زانیار

: چرا زانیار باهاش مونده

بسام : اون از همه دلگیر شده چون هیچ کس حرفش و باور نکرد

: بسام باهاش حرف بزنی بهش بگو من اینجا منتظرشم

بسام : اون نمیداد بناز اون دیگه نمیاد .

: بسام باید پیدایش کنی

بسام : اون از سارا جدا شده و هیچ کس از خبری نداره اصلاً معلوم نیست زنده هست یا نه ؟

اشک هام ریخت : بسام تو رو خدا پیداش کن

بسام : بچون بناز خیلی گشتم ولی پیداش نکردم

: بسام من زانیار و میخوام

بسام بغلم کرد و من توی بغلش گریه کردم .

آیلین هراسون اومد توی اتاق : بسام چی بهش گفتی

بسام : بخدا من چیزی بهش نگفتم .

آیلین : تو راست میگی پس چرا داره اینجوری گریه می کنه

بسام : چیزی می خواهد که من نمی تونم بهش بدم

آیلین به بسام نگاه کرد و اومد سمت من و بغلم کرد : بناز جون بخدا بسام خیلی دنبال زانیار

گشت من شاهددم ولی اون آب شده رفته توی زمین .

بلند بلند گریه می کردم

آیلینم پا به پای من گریه می کرد : خدا بگم چیکارت کنه بسام چرا بهش گفتی

بسام : آیلین ، باید می دونست ، نباید با خودش اینجوری بکنه .

آیلین : پاشو برو بیرون

بسام از اتاق رفت بیرون و منم فقط گریه می کردم .

آیلین : بناز جان عزیزم گریه نکن ، امید تو از دست نده بالاخره بر می گرده ، باور کن بر می گرده

اونم مثل تو عاشق . روزی که بسام فهمید اون می خواهد با سارا ازدواج کنه ما رفتیم اونجا بسام

با زانیار درگیر شد . وقتی بسام رفت بیرون ، زانیار به من گفت تو رو می پرسته ولی هر چی به

بقیه میگه کسی حرفش و باور نمی کنه که کاری نکرده .

من حرفش و باور کردم بناز من عشق و تو چشم هاش دیدم . بناز باید صبور باشی شاید یک

سال ، شاید ده سال دیگه برگرده اگه دوستش داری منتظرش بمون من می دونم تو دیگه نمی

تونی کسی رو مثل زانیار دوست داشته باشی . پس منتظر اون باش من درکت می کنم .

: آیلین تو در مورد من چی می دونی

آیلین خندید : همه چیز و عشق بسام به تو ، فرار تو از عروسی ، این که یک سال صیغه بسام

بودی ولی عاشق زانیار شدی .

سرم انداختم پایین : ازم متنفری نه ؟

آیلین بغلم کرد : نه برعکس خیلی دوست داشتم ببینمت اون دختری که جرات کرده شب عروسیش فرار کنه اون کسی که زانیار و عاشق خودش کرد ، همیشه دوست داشتم ببینم وقتی بسام تو رو میبینه چیکار می کنه چون همیشه فکر می کردم تو هم عاشق بسام بودی و فقط می خواستی ناز بیاری ولی اون شب به من ثابت شد که تو هیچی عشقی نه به بسام داری و نه به آرش .

آخه درست همون رفتاری رو با اون ها می کردی که با کیومرث ، بهرام می کردی . می تونم بگم تو فریبا رو حتی از اون ها بیشتر دوست داشتی چون هر دفعه فریبا دست رو فشار می داد بهش لبخندی می زدی . ولی وقتی اسم زانیار اومد وسط رنگ به رنگ شدی من اون و احساس کردم و برای برادرم غصه خوردم که عشق یک طرفه داره اصلاً توی خونه از تو حرف نمیزد وقتی دیدمت فکر کردم یک رهگذری و زود دل آرش و میزنی ولی بعد فهمیدم این رهگذر دل برادرم و خیلی وقت با خودش برده .

: آیلین من به آرش گفته بودم فقط یک دوست ساده ام ، اونم قبول کرد .

آیلین : آره اون شب آرش همه چیز و برام تعریف کرد . از شیطونی هات از اینکه توی دانشگاه دختر و پسر دوستت دارن ، از اینکه همه دلشون می خواهد دل تو رو بدست بیارن ولی تو بی خیال ازشون میگذری ، از اینکه برای همه یک اسمی گذاشتی ، از اینکه به اون و دوستاش می گفتی یوگی و دوستان ، از همه چیز گفت . همون شب بهش گفتم به بیراه رفته ولی نخواست قبول کنه .

تا اینکه دو هفته پیش اومد اینجا خیلی بهم ریخته بود . برام تعریف کرد که فریبا بهش گفته داری بناز و اذیت می کنه ، داری کاری می کنی که اون بیشتر تو خودش فرو بره ، منم حرف فریبا رو تأیید کردم بهش گفتم آزارت نده بهت اجازه بده تا خود تو پیدا کنی . اونم عصبانی شد و گفت دیگه باهاش حرف نمیزنم و ازش دوری می کنم . هر چی بسام بهش گفت داری اشتباه می کنی گوش نکرد . اینم تنها گذاشتن آرش همه چیز بیشتر خراب شد .

آیلین با حرف هاش خیلی آرومم کرد خیلی آروم شدم و سرم و روی چاش گذاشتم و اون با موهام بازی کرد احساس کردم مامان اومده و مثل قبل که من از چیزی ناراحت می شدم اون آرومم می کرد . یکدفعه از خواب پریدم

یکدفعه از خواب پریدم و دیدم روی تخت دراز کشیدم و توی اتاق خودمم از اتاق خارج شدم یاد گذشته افتادم . یاد زمانی که مادر بود ، صدای حرف از توی آشپزخونه می اومد آروم به طرف حیاط رفتم و روی تاب نشستم و به حوض آب خیره شدم. یاد مادر هر لحظه بیشتر قوت می گرفت. طوری که بوش و احساس کردم . نفس عمیقی کشیدم تا اون بو رو توی خودم حبس کنم . احساس کردم کسی کنارم نشست ، چشم هام و که باز کردم از دیدن زن عمو خوشحال شدم و لبخندی زدم .

بغلم کرد و من سرم و روی سینه اش گذاشتم و اشک ام ریخت

: می دونستین همیشه بوی مادرم و میدین

زن عمو : خوشحالم که بوی مادر تو میدم .

: خیلی دلم براش تنگ شده

زن عمو : دلم منم براش تنگ شده ، هر وقت ناراحت و دلتنگ بود روی همین تاب می نشست و چشم هاش و می بست ، می دونستم به رایکا فکر می کنه ، هر دو تا برادرم در حق تو و مادرت ظلم کردند . رایکا خودش نمی خواست ولی رفت . ولی زانیار می تونست پیشت بمونه و منو شرمند ممانت نکنه .

: ولی دیگه نمیاد ، منم مثل مادرم باید تا آخر عمرم منتظر باشم .

زن عمو : خدا بزرگه بناز جان همه چیز درست میشه ، غصه نخور عزیزم . زن عمو با موهام بازی کرد

: زن عمو هنوز دوست داشتی دخترت بودم

زن عمو : تو دختر خودمی همیشه بودی و هستی ، میدونی هر روز یادت می کنم و دلم برات تنگ میشه روزی که بسام گفت تو رو دیده از خواهش کردم کاری کنه منم بینمت اونم یک روز من آورد جلوی دانشگاه و از دور دیدمت داشتی می خندیدی ، خیلی دلم شاد شد .

: چرا من ندیدمتون

زن عمو : از ماشین پیدا نشدم گفتم شاید دوست نداری من و بینی .

: می دونی زن عمو همیشه برام عزیز بودی

زن عمو : دیدم چقدر بهم سر زدی

: بهم حق بدید نمی تونستم کسی رو غیر از مادرم توی این خونه ببینم .

زن عمو : منم همین طور ، پدرتم مثل خودت ، اینجا رو داد به عموت ولی همیشه میاد بهش سر میزنه و اتاق تو رو خودش تمیز میکنه

: چه فایده اون موقع که بهش نیاز داشتیم من و ترک کرد بجای عشق توی دلم تخمه کینه رو کاشت .

زن عمو : خودش خوب میدونه چیکار کرد که دیگه دنبالت نیومد ، ببخشش بناز

: هیچ احساسی بهش ندارم ، هیچ احساسی

شما مادر و دختر چی می گید ، پاشین بیان تو سرما می خورید .

: باز این بسام حسادت کرد .

بسام : رو که نیست همیشه سهم من و بابک و خوردی

: به سهم تو بابک چیکار داشتیم .

بسام : تا خونه شما بودیم زن عمو هوا تو داشت همین که می رفتیم خونه خودمون و می خواستیم یکم اذیتت بکنیم ، مامان بود .

زن عمو : پس چی فکر کردی یک دختر که بیشتر ندارم .

به بسام زبون دراز کردم و با زن عمو رفتیم تو خونه . بسام از پشت موهام کشید و صدای دادم و در آورد .

زن عمو : بالاخره کارت و کردی دیگه

خودم و لوس کرد : زن عمو ببین باز موهام و کشید .

روم به طرف بسام بود تا برگشتم آرش و دیدم با تعجب داشت من و نگاه می کرد ، تا حالا من و بدون و مغنه و مانتو ندیده بود .

: سلام آرش خوبی

آرش به خودش اومد : سلام ، من خوبم ، توی خوبی

: مرسی

زن عمو به آرش نگاهی کرد : خوب بشینید چرا ایستادی

: آرش به فریبا گفتی

آرش : آره بهش گفتم خودم می برمت خوابگاه

: مرسی

آیلین چای با شیرینی آورد : خوب بفرمائید .

چای و شیرینی برداشتم : مرسی آیلین جون ببخش امروز مزاحمت شدم

آیلین : این چه حرفیه باور کن خوشحال شدم اومدی

زن عمو : من برم تا خونه یادم رفت زیر قابلمه رو خاموش کنم فکر کنم شب دیگه شام نداریم

خندیدم : وای زن عمو هنوز یادت میره

زن عمو خندید : باور کن بناز هنوز یادم میره

زن عمو بلند شد و رفت .

آیلین : مگه مامان همیشه یادش می رفت زیر قابلمه رو خاموش کنه

: آره آیلین جون ، زن عمو در ماه فکر کنم دو سه باری غذا می سوزند .

بسام : اوی دختر پشت سر مادرم حرف نزن

آیلین پا شد رفت توی آشپزخونه و بسام و صدا کرد . می دونستم آیلین می خواست و منو آرش و

تنها بزاره

آرش اومد کنارم نشست : خوب دختر بد دیگه جواب من و نمیدی از کلاس میزنی بیرون رفتم که

رفتم .

: حوصله نداشتم .

آرش : فقط حوصله من و

: من به هیچ کس جواب ندادم ، اینجام ولی نمی دونم چرا اینجام

آرش بهم نگاهی کرد : بناز خیلی خوشگلی تا حالا اینجوری ندیده بودمت

خندیدم : ولی تو خیلی زشتی

خندیدم : ولی تو خیلی زشتی

آرش دست کرد توی موهام و کشید

: آخ

آرش : کشیدم تا یاد باشه دیگه نگی من زشتم.

: خیلی بدی دردم گرفت

آرش آرام سرش و آورد کنار گوشم : نوش جونت تا وقتی بهم جواب نه بدی همین کار و می کنم .

: آرش تو فقط جسمم و می خواهی

آرش دستش و از توی موهام در آورد : نه ، روح و جسم تو باهام می خواهم

: روح من مال کس دیگه است .

آرش : بناز اگه من پیداش کردم و اون حاضر نشد با تو ازدواج کنه قول میدی با من ازدواج کنی ،
روح و جسمت مال من بشه .

: اون به بسام گفته دیگه بر نمی گرده ، بسام هر چی گشته پیداش نکرده

آرش: پس چرا منتظرشی

: چون خیلی دوستش دارم حتی بیشتر از خودم .

آرش دستش و انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش : بناز برای اینکه بهش برسی همه کار می کنم .

: آرش نمی خواهم کاری بکنی فقط نفرین ام نکن

آرش : دیونه ، من هیچ وقت نفرینت نکردم و نمی کنم . تو از روز اول به من گفתי ولی من نتونستم عاشقت نشم .

: آرش یک نفر دیگه ام بهم گفت من و بخشیده ولی فهمیدم بعضی اوقات ته دلش نفرینم می کنه ، تو دیگه مثل اون نباش

آرش من و محکم تر بغل کرد : نه خاطرت جمع

: خودم آرش یک دختر خوب برات پیدا می کنم .

آرش : من فریبا رو مفت از دست دادم

به آرش نگاه کردم : یعنی فریبا رو دوست داشتی

آرش : نه بابا شوخی کردم ولی می خواهم برم دنبال جفت خودم .

از خوشحالی آرش و بغل کردم : خیلی خوشحالم آرش خیلی

صدای سرفه اومد سرم و بلند کردم آیلین و بسام داشتند ما دو تا رو نگاه می کردند .

: بسام آرش قرار داماد بشه

بسام به آرش نگاه کرد

آرش : دروغ میگه گفتم دنبال جفتم می گردهم ، هنوز که پیداش نکردم .

آیلین ام خوشحال شد ، می دونستم امروز با آرش خیلی حرف زده و اون و قانع کرده .

آرش : خوب دیگه پاشو بناز حاضر شو که تا قبل از ۹ باید خوابگاه باشی . از جام بلند شدم

آیلین : بیا تا مانتو تو بدم

به سمت اتاقی رفتم که یک موقع اتاق مادر بود . زل زدم به اتاق

آیلین : بیا تو چرا خشکت زده

: ببخش این خونه برای من خاطر است .

آیلین : می دونم

: هر جا میرم مادرم و می بینم و احساس می کنم چند دقیقه قبل از من اونجا بوده .

آیلین آروم بغلم کرد : نازی

: آیلین جون بابت اینکه آرش و راضی کردی ممنون

آیلین : بسام باهاش حرف زد و سر گذشت پسری رو گفت که بزور یک نفر و مال خودش کرد و هیچ وقت نتونست روح اون و عاشق خودش کنه .

می دونستم بسام زندگی پدر و مادرم و براش گفته بود : از طرف من از بسام تشکر کن .

آیلین : مثل اینکه هر دفعه یکی باید تو رو از دست یکی نجات بده

خندیدم : آره فکر کنم

آیلین : خیلی دوست دارم بدون بجز زانیار قلبت برای کی به تپش می افته .

: نمیدونم آیلین ولی فقط دوست دارم برای زانیار بپیه

از اتاق خارج شدم . آرش من و رسوند خوابگاه و خودش رفت .

امروز فارغ و التحصیل شدم و حالا برای خودم خانم مهندس شدم .

فربا سال دوم انتقالی گرفت و رفت چهارم حال بختاری تا نزدیک آراین باشه ، اونا صاحب یک پسر ناز شدند که یکساله شده و اسمش و گذاشتند برزو یعنی بلند بالا خیلی بچه نازی سبزه با نمک چشم های عسلی موهای خرمایی روشن تپل و میل وای که دل من براش ضعف میره .

آرش هنوز بهترین دوست من و هنوز نتونسته جفتش و پیدا کنه با هر کس آشنا میشه دو روز بیشتر طول نمی کشه و با هم مشکل پیدا می کنند . صد بار بهش گفتم وقتی با اون ها قرار میداری من و با خودت نبر . ولی کو گوش شنوا بی خبر من و می بره سر قرار وقتی دخترها من و با اون می بینند ترش می کنند .

من و آرش هر دو برای فوق شرکت کردیم و منتظر جواب هستیم . آرش هر شهری که انتخاب کرد برای منم همون شهر و زد و گفت یا با هم میریم یا هیچ کدوم نمیریم . خیلی زیاد به من وابسته شده ، خودمم همین طور بعد از رفتن فریبا دیگه هیچ دوستی پیدا نکردم فقط من و آرش .

آرش : من فردا دارم میرم روستا

آرش : بی خود صبر کن دیگه

آرش : بمونم که چی بشه

آرش : من چیکار کنم

آرش : دنبال کار بگرد مثلاً تو مردی

آرش : من که دارم کار می کنم

آرش : برو یک جا که کار یاد بگیری نه اینکه از صبح تا شب برای خودتون توی شرکت بچرخ .

آرش : برم کجا کار کنم .

آرش : بیا برو شرکتی که من دارم کار می کنم .

آرش : شیبانی من و قبول نمی کنه

آرش : چرا قبولت می کنه یک بار بهش رو بنداز

آرش : اگه قبول نکرد تو نرو

آرش : چرا بهانه می گیری دلم برای باپیر ، خاله ، آراین ، فریبا و مخصوصاً برزو تنگ شده

آرش : من چیکار کنم

آرش : می گردی دنبال جفت

آرش : خدا برای من جفت نیافریده

آرش : چرا آفریده بگرد دنبالش

فردا صبح بلیط داشتم آرش اومد دنبالم ولی تا خود فرودگاه غر زد که نرو بمون ولی من اصلاً به حرفش گوش نکردم .

وقتی می خواستم به طرف سالن انتظار برم

آرش : جون آرش بمون

: آرش تو امروز به آقای شیبانی زنگ می زنی و میری پیشش ازش می خواهی که تو رو توی گروهش راه بده حتماً قبول می کنه . خوب آرش دیگه کار نداری

آرش بغلم کرد : دلم برات تنگ میشه

: آرش دانشگاه قبول میشم دوباره بر میگردم ولی وقتی برگشتم باید یک دختر خوب و خانم پیشت باشه قبول

آرش : الان پیشم

هم حرص ام گرفته بود و هم خنده ام : آرش یکی غیر از من

آرش : خوب نمی تونم پیدا کنم

: آرش یکم سعی کن می تونی ، می دونم که می تونی

آرش : خیلی سخته بناز

: پسر کوچولو اصلاً سخت نیست باید خوب چشم ها تو باز کنی باشه .

آرش : باشه اونقدر ارزش ندارم که دوباره به من فکر کنی

: خودت خوب می دونی چقدر برام ارزش داری ، پس اینجوری حرف نزن

آرش : باشه ، وقتی اومدی با خانمم میام جلو

: با جفتت نه هر خانمی

آرش خندید : چشم با جفتم میام خوبه

: آفرین ، خداحافظ آرش

آرش : خداحافظ بناز مراقب خودت باش .

بلیط و نشون دادم و رفتم تو سالن انتظار موبایلم زنگ زد : بله آرش

آرش : می خواستم بگم خیلی دوستت دارم بناز

: منم دوستت دارم ، قولت یادت نره

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی نشستم و چشم هام و بستم باز قرار بود به جایی برم که همش خاطره من و زانیار بود ، یعنی بعد از این چهار سال اون هنوز یاد من می کنه یعنی من هنوز همون عشقش هستم و قلبش هنوز توی اون غار برای من می تپه . یا دیگه از من یادش رفته .
بیخشید خانم بلند شین همه رفتن باید برید سوار هواپیما بشین سریعی از جام بلند شدم و از اون خانم تشکر کردم .

سوار هواپیما شدم و به آراین زنگ زدم و گفتم که سوار هواپیما شدم و گوشی رو خاموش کردم دو تا خانم کنارم نشسته بودند و با هم حرف می زدند . دوباره چشم هام و بستم و یاد خاطرات و برای خودم زنده کردم .

بیخشید خانم

چشم هام و باز کردم : بله

من معذرت می خواهم میشه لطف کنید جاتون و با خواهرم که اونجا نشسته عوض کنید .

: بله چه ایرادی داره

از جام بلند شدم و اون خانم اومد جای من و من جای اون کنار یک آقا نشستم .

دوباره چشم هام و بستم

شما همیشه سوار هواپیما میشین می خوابین .

چشم هام و باز کردم و به اون پسر نگاهی کردم

: شما همیشه تو کار دیگران دخالت می کنید .

من حسام هستم

: خوب

حسام : خوب اسم شما چیه

: بین آقا حسام من خسته ام و دلم می خواهد تا می رسم یکم استراحت کنم

حسام : ولی من خیلی مایلم با شما حرف بزنم

چشم هام و بستم و به زانیار فکر کردم چقدر دلم می خواست به جای این حسام ، زانیار کنارم نشسته بود و با اون حرف می زدم . صدای لطفاً کمربندها رو بیندید و شنیدم ، چشم هام و باز کردم ، کمر بند بستم

حسام : خوب چه عجب چشم هاتون باز کردید و چشم های شما رو دیدم .

: شما فکتون درد نمی گیره اینقدر حرف می زنید .

حسام : همه این سوال و ازم می کنند .

هوایما نشست و من بی توجه به حسام از هوایما پیاده شدم . منتظر بودم چمدون بیاد . می خواستم چمدون و بردارم خیلی سنگین بود هر چی داشتم توی ریخته بودم .

یک دفعه سبک شد حسام برام برداشت . اومدم چمدون دیگه رو هم بردارم که اونم برام برداشت .

: ممنون

گوشیم و از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم تا روشن شد زنگ خورد

حسام : مثل اینکه خیلی نگرانتون بودند .

: سلام آرش رسیدم الان روی زمینم و دارم چمدون ها رو تحویل می گیرم .

آرش : سلام عزیز دلم ، دلم برات خیلی تنگ شده

: آرش هزار سه ساعت بگذره بعد بگو دل تنگ شدم .

آرش : من دلم تنگ شده هیچ کاری ام نمی تونم بکنم

: آرش جان هزار من چمدونم و بگیرم بهت زنگ می زنم باشه

آرش : باشه فعلاً

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم .

حسام : معلوم میشه آدم خیلی حساسیه

: کی

حسام : این آرش دیگه که اینقدر زود دلش براتون تنگ شده

می خواستم چمدون و بردارم . که حسام : بزار کمکت کنم تنهای نمی تونی دو تایش و ببری .

: لطف می کنید .

چمدون بزرگتر و او با خودش آورد و من کوچکتر و وقتی خارج شدم . آراین دیدم براش دست
تکون دادم . آراین سریع اومد طرفم و من از خوشحالی چمدون و ول کردم و رفتم بعلمش یک سال
بود ندیده بودمش .

آراین : وای بناز خوبی دلم برات تنگ شده بود

: دیدم بهم اونقدر سر زدی

آراین : بی انصاف هر روز بهت زنگ می زدم

ببخشید خانم

به طرف حسام برگشتم : ببخشید معذرت می خواهم خیلی بهم لطف کردی

: آراین چمدون و از آقا بگیر

آراین : چشم دختر خاله امی دیگه باشه

: فعلاً همین و اجابت کن تا بعد

آراین چمدون و از حسام گرفت و خیلی تشکر کرد

: خیلی لطف کردید خدانگهدار

حسام : خدانگهدار

گوشیم زنگ زد

آرین : آرش

: آرین داره دیونه می کنه

آرین : جوابش و بده گناه داره

: سلام آرش جون عزیز من الان پیش آرینم دارم میرم آرش جون من دیگه زنگ نزن به صدای این گوشی حساسیت پیدا کردم. آرش جون باشه

آرش : باشه ولی بگم ساعت ۹ شب بهت زنگ میزنم .

: الهی قربونت برم آفرین پسر خوب

گوشی رو قطع کردم .

آرین : یک لحظه اینجا باش تا ماشین و بیارم .

: باشه زود بیای ها خسته ام

آرین : توی هواپیما می خواستی استراحت کنی

: اون پسر که چمدونم آورد نداشت یک ریز حرف زد

آرین : واستا الان میام .

آرین رفت . من کناری ایستادم .

خیلی نامردی من که زیاد حرف نزدم .

: تو دنبال من میای

حسام : بیکارم دنبال تو پیام در عرض دو دقیقه با دو تا پسر حرف زدی

: به تو چه مگه به تو گفتم شمار تو بده که نظر میدی

حسام : می خواستم جواب یک سوال تو بدم من به اون آرش حق میدم که دیونه تو باشه

: شما لطف می کنید حتماً بهش میگم .

آرین : بناز بیا

: باید بیای کمک

آرین از ماشین پیاده شد و کمک کرد : چی کار داشت

: خیلی بی غیرت شدی از وقتی داماد شدی

آرین : نه که تو اجازه غیرتم به من دادی

: سوار ماشین شدم .

آرین : این پسر چرا پیاده داره میره

: می خواهی سوارش کن

آرین براش بوق زد

: آرین بی خیال شو

آرین : بابا بی انصاف در حق لطف کرده

آرین : آقای محترم سوار بشین تا یک جایی می رسونمتون

حسام : مزاحم نمی شم

آرین : خواهش می کنم .

حسام سوار شد : خیلی لطف کردید . من حسام دوستی هستم .

آرین : من آرین بختیاری هستم ، اینم دختر خاله ام بناز آفرین

به آرین لبخند کجی زدم

حسام : خوشبختم

آرین : ما هم همین طور

حسام : شما اینجایی هستید .

آرین : بله ما بچه همین جا هستیم .

گوشی حسام زنگ زد : ببخشید ، سلام تو معلوم هست کجایی ، آره همون و بیا پایین من ایستادم .

ببخشید آقا آرین لطف می کنید نگه دارید بالاخره اومدند .

آرین کنار نگه داشت .

حسام : خیلی خوشبخت شدم و واقعاً لطف کردید .

آرین : خواهش می کنم . خداحافظ

منم بهش نگاهی کردم : خداحافظ

حسام : ولی من میگم به امید دیدار

آرین راه افتاد . یاد زانیار افتادم اونم همیشه می گفت به امید دیدار

آرین : باز رفتی توی خودت

: یک لحظه یاد زانیار افتادم اونم همیشه می گفت به امید دیدار

آرین: تو هنوز فراموش نکردی

: نه اون همیشه برای من هست و می مونه

آرین سرش و تگون داد

: فریبا چطورره برزو ی من چطورره از وقتی یک ماهش بوده ندیدمش فقط عکس هاش و دیدم

آرین : خوب شیطون یکی شده این تو

: از خدات باشه همه دوست دارند بچه هاشون این من بشه . آیلین وقتی حامله شده بود همش به

من نگاه می کرد که بچه اش مثل من بشه

آرین : حالا شد

: نه دخترش شبیه بسام شد ، با آیلین گفتم زیادی به بسام نگاه کرده

آرین : بچه بابک چی؟

: من یک بار بیشتر ندیدمش اصلاً خوشگل نبود یک پسر سیاه و زشت ، بعدم اونا از ایران رفتن .

آرین : کجا ؟

: رفتن سوئد .

آرین : سوئد پیش کی ؟

: منم فکر کردم رفتن پیش زانیار ولی بسام گفت زانیار سوئد نیست چون اگه بود اون حتماً پیداش می کرد .

آرین نفس عمیقی کشید

: آرین خاله چطوره ، باپیر چطوره ؟

آرین : الان میری می بینیشون دیگه .

: بعد از دو ساعت رسیدیم روستا جلوی خونه باپیر پیاده شدم و از خوشحالی در زدم .

خاله : اومدم اومدم

تا در رو باز کردم خودم و انداختم توی بغلش

: سلام خاله خوشگل خوردم

خاله : سلام به دختر ناز خودم .

اشک هام ریخت خاله ام گریه کرد .

فریبا : سلام بناز خوبی

از بغل خاله اومد بیرون و رفتم بغل فریبا اونم خیلی گریه کرد دلم براش خیلی تنگ شده بود .

بچه نازشم بغلش بود . شروع کردم به بوس کردن برزو که اون گریه کرد : هم مثل مامانت آر
آروی

فریبا : داری می چلونیش بعد میگی چرا گریه می کنه

: باپیر کجاست ؟

خاله : رفته مسافرت چند روز دیگه میاد .

: دلم خیلی براش تنگ شده

خاله : خوب حالا بیان ناهار بخورین تعریف کن ببینم توی این یک سال چیکار کردی .

ناهار و خوردم و نشستیم به حرف زدن.

: جون براتون بگه شیبانی یکی از استادها هم یک شرکت مهندسی داشت از منم خواست برم توی

شرکتش کار کنم و این شد که از اول مهر ماه توی شرکتش بودم تا الان که اول شهریور .

خاله : همش همین

: باور کنید خاله این یعنی کل زندگی من توی یک سال .

خاله : زن عمو تو ندیدی

: چرا دو هفته ای یک بار اونم اونقدر زنگ می زد تا جمعه ناهار می رفتم پیشش .

خاله : از دست تو پاشم پاشم برم خونه مادر کژال که باهام کار داشت .

آرینم رفت توی اتاق که کمی استراحت کنه .

فریبا : دانشگاه شرکت کردی

: آره

فریبا : قبول شدی

: منتظر جوابشم البته انتخاب رشته کردم

فریبا : کجا

: نمی دونم آرش خودش برام انتخاب کرده خودش رفته ثبت نام کرده

فریبا : هنوز کنه است

: وای فریبا دیگه خسته شدم ، بهش گفتم اگه بر گردم و کسی رو برای خودش پیدا نکرده باشه
می کشمش

فریبا : تو تا عروس نشی اون ول نمی کنه

: بیزارم از هر چی عروسی

فریبا : اون که قبول کرد که دیگه به تو کاری نداشته باشه

: چی بگم فریبا هر دو روز با یکی دوست میشه . هر روز من و می بره یک کافی شاپ و هر روز یک
دختر میاد پیش ما و با دیدن من ناراحت میشه و میرن .

فریبا : مگه دیونه است

: داره دیگه من و دیونه می کنه

فریبا : نمی خواهی بهش فکر کنی

: وای فریبا اگه من با اون ازدواج کنم دیگه حق ندارم از خونه بیام بیرون خودشم کنارم میشینه .

فریبا خندید : خدا بهت رحم کنه اگه بخواهی عروس بشی

: فریبا مگه زانیار برگشته که من بخواهم عروس بشم

فریبا : نه هیچ خبری ازش نیست

: خیلی خوب تا اون بیاد انشاءالله این داماد میشه دست از سرم بر می داره

فریبا : فکر می کنی این کار و بکنه

: از روزی که من و توی خونه بسام اینا بدون روسری دیده بدتر شده فریبا بدتر .

فریبا : ببین بناز من یک زنم وقتی به صورت تو نگاه می کنم لذت می برم اون که یک مرد .

: پس چرا آراین این احساس و به من نداشت

فریبا : آراین فرق می کنه اون تو رو به عنوان یک دختر خاله دوست داره نه چیز دیگه ای . بسام
تونست در مقابل تو کوتاه بیاد که تو انتظار داری آرش بیاد . هنوز وقتی بسام تو رو می بیند تمام
کارها تو زیر نظر میگیره ، غیر از این

: نه برای همین کمتر میرم اونجا تا آیلین یکبار فکر نکنه قصد دارم زندگیش و بهم بریزم .

فریبا : خوب اون از بسام ، آرش همش با تو بناز هر جا تو هستی اونم هست . دیگه زیادی به تو وابسته شده

: برای همین می خواهم ازش دور بشم . شاید این وابستگی کم بشه ، دعا کن دانشگاه هامون یکی نشه

فریبا : انشاء الله یکی نمیشه شد انتقالی بگیر

: مگه میذاره ، امروز توی فرودگاه آنچنان من و بغل کرد که هر کی رد میشد چه فکر های که با خودش نکرد

فریبا : دوستت داره دیگه

: اه دیگه حالم بهم می خوره از دوست داشتن آرش ، هر چیزی یک حدی داره

فریبا : اون حد نداره

: فریبا پاشو تا برزو خوابیده بریم تا بیرون دلم می خواهد تا لب چشمه برم .

فریبا : بزار به آرین بگم که مراقب برزو باشه .

فریبا رفت توی اتاق و اومد : بریم.

از خونه زدیم بیرون رفتم لب چشمه و اروم نشستم و آبی از چشمه به صورتم زدم .

فریبا : خوبی بناز

: آره اینجا عالیه فریبا عالی .

کمی با هم قدم زدیم . و برگشتیم خونه برزو بیدار شده بود و بغل آرین بود ، فریبا رفت بغلش کرد و کمی بهش شیر داد .

از جام بلند شدم و رفتم اصطبل و سورن و آوردم بیرون

آرین : باز کجا

: یکم اسب سواری دیگه نمی تونم تحمل کنم.

آرین : تو هیچ وقت بزرگ نمی شی بناز .

: نه من همیشه کوچولو می مونم . با سورن از خونه بیرون رفتم و سوارش شدم .

به خارج از روستا رفتم و یکم اول با اسب راه رفتم و بعد سورن مثل باد دوید و من لذت بردم .
وقتی برگشتم خونه هوا رو به غروب می رفت. وارد خونه شدم سورن و بردم توی اصطبل و شروع کردم به قشو کردنش و بعد بهش آب و یونجه داد .

وقتی برگشتم خونه

خاله : بناز جان بیا عزیزم بیا ببین اینا خوبه برات

خاله پنج دست لباس برام دوخته بود : وای یکی از یکی قشنگ تر

فریبا : پس من چی خاله

فریبا هنوز طبق عادت قبل به مادرشوهرش خاله می گفت

: تو کی یاد می گیری به مادرشوهرت بگی خه سوره

خاله با شوخی : این آتیش از گور تو بوده تو بهش یادی بگه خاله

: خوب اون موقع که عروس شما نبود حالا که هست باید بگه خه سوره

خاله : نمی خواهد بگه خه سوره بگه دالک

: خاله شما دیگه چرا

خاله خندید : خوب من همیشه آرزوی دختر داشتم حالا که خدا بهم یک دختر داده بهم میگه خاله

فریبا خاله رو بغل کرد الهی من بمیرم چشم از امروز میگم دالک خوبه

: فریبا جان اگه برات سخته همون مامانم بگی خاله قبول می کنه

خاله خندید : آره عزیزم هر طور راحتی صدام بزن بگیم خاله من راضیم .

اون شب گذشت صبح از خواب بیدار شدم و رفتم غار مثل همیشه در سکوت بود ، رفتم و روی کنده درخت نشستم جای که همیشه زانیار می نشست .

چشم هام و بستم تا اون روزها يادم بياد ، صدای پا شنيدم سريع از جام بلند شدم : کی اونجاست

کسی جواب نداد کمی ترسيدم برای همين يواش يواش به طرف در خروجی غار رفتم کسی رو توی راه نديدم. ديگه بر نگشتم توی غار رفتم به سمت چشمه که صدای دو تا پسر رو از پشت سرم شنيدم .

اصلاً برنگشتم . نزديک چشمه که رسيدم نفس راحتی کشيدم سورن و اونجا گذاشته بودم و خودم پياده به غار رفته بودم .
خسته نباشيد خانم .

به طرف صدا برگشتم و به دو تا پسر نگاه کردم با ديدن حسام جا خوردم اونم به صورت من نگاه کرد : چهره تون خیلی برام آشناست .
: ولی شما برای من آشنا نيستيد .
سوار سورن شدم .

بناز بناز

برگشتم و فريبا بود . بميري فريبا که هميشه فقط گند می زنی .

حسام : بناز آفرين

فريبا نزديک ما رسيده بود : خوب آره ديگه

از اسب اومد پايين

: مرسی از معرفيت چيکار داشتی

فريبا برگشت سمت من و با تعجب من و نگاه کرد

: خوب چی شده ؟

فريبا : تو نمی دونی بايد موبايلت و با خودت ببری که من اين همه دنبالت نيام .

: می خواستی اسب سواری ياد بگیری

فریبا : آرش از صبح کچلم کرده ، برزو رو هم از خواب بیدار کرد.

گوشیم زنگ زد

فریبا : خودش

گوشی رو از فریبا گرفتم و خاموش کردم و دوباره دادم دستش : وقتی زیاد اذیتت می کنه باید این کار رو بکنی .

فریبا : دیونه شده

سوار اسب شدم و از اونجا دور شدم ، صدای فریبا رو شنیدم : بناز تو خیلی دیونه ای

محل ندادم و با اسب از اونجا دور شدم و به سمت قبر مادرم و رایکا رفتم . از توی راه کمی گل‌های وحشی چیدم . و بر سر مزار هر دو گذاشتم و همون جا نشستم و با مادرم حرف زدم . خیلی حرف زدم هر چی ناراحتیم کرده بود هر چی آزارم داده بود از آرش خیلی گله کردم تا اینکه آروم شدم وقتی به خودم اومدم نزدیک غروب بود دوباره سوار اسب شدم و به طرف خونه رفتم .

آرین و توی راه دیدم : سلام آرین

آرین : باز تو دیونه شدی

: آه آرین تو دیگه گیر نده

آرین : باز رفتی غار

سرم و تکون دادم

آرین: بناز بی خیال شو دیگه خواهش می کنم طفلی آرش خیلی نگرانت شد

: آرین دارم از همون آرش فرار می کنم دیگه خیلی داره پا پی من میشه خسته ام کرده

آرین : چیکار کنه عاشقت شده

: آرش غلط کرده از روز اول بهش گفتم من عاشقت نمی شم .

آرین: اون که می دونه تو هم تا کی می خواهی منتظر زانیار باشی

: تا هر وقت شد.

آرین که دید حسابی عصبانیم هیچی نگفت . اونشب حوصله هیچی نداشتیم و رفتیم توی اتاقم و خوابیدم مثلاً خوابیدم همش تو فکر زانیار بودم و از خدا می خواستم من و از این بلاتکلیفی در بیارم .

چند روزی گذشت رفتم کنار چشمه و نشستم که گوشیم زنگ زد : سلام آرش خوبی

آرش خیلی گرفته بود : آره بد نیستم

: چیزی شده آرش

آرش : آره جواب دانشگاه اومده

: خوب ، قبول نشدم

آرش : چرا هر دو قبول شدیم

: خوب این ناراحتی داره

آرش عصبانی : آره داره من مشهد قبول شدم ولی تو اصفهان

: خوب اینکه بد نیست .

آرش : خیلی بده چون من نمیتونم باهات باشم .

: آرش همش دو سال

آرش : برای تو خوب شد که از دست من راحت شدی ولی من چی ؟

: تو مگه قول ندادی دنبال جفتت برگردی

آرش : جفت من تویی دنبال چی برگردم .

: ولی جفت من تو نیستی

آرش : تو هنوز منتظر زانیاری

: خودت که جوابم و می دونی

آرش : من می خواهم انتقالی بگیرم پیام اصفهان چون می دونم تو انتقالی نمی گیری که بیای میشد

: آرش من با تو چه کنم

آرش : بیا زنم و شو و راحتیم کن .

خندیدم : ترشت نکنه

آرش : نه عزیزم چرا ترشم بکنه

: آرش تو می مونی مشهد و من میرم اصفهان بزار از هم دور باشیم و یکم به هم فکر کنیم

آرش : یعنی ممکنه ...

: آرش

آرش : بهم قول بده که در مورد فکر می کنی

: باشه آرش در موردت فکر می کنم ولی اصلاً هیچ فکر و خیالی نکن

آرش : من که می دونم از صد در صد صفر درصد شانس ندارم .

: آرش

آرش : اصلاً نمی خواهم بهم فکر کنی من میام اصفهان کار نداری

: نه

آرش : قربونت خداحافظ

گوشی رو قطع کردم : وای خدا باید با این آرش چیکار کنم

چرا احساس تو بهش نمی گی

برگشتم حسام بود : تو همیشه به حرف های دیگران یواشکی گوش می کنی

حسام اومد رو به روم ایستاد : وقتی اونها بلند بلند حرف می زنند

: خیلی فضولی

حسام خندید : بچه اینجایی

: نوه بختیار خان

حسام : من مهمان ده پایین هستم اومدم خونه یکی از دوستانم

: خوش اومدین

حسام : اون روز دیدمت خیلی تعجب کردم با اون لباس محلی خیلی زیباتر شدی ، اول نشناختمت ، اگه دوستت اسم تو صدا نمی زد .

: با اجازه من باید برم

حسام : می خواستم یک چیزی بهت بگم

: بفرمائید

حسام : چرا به آرش نمی گی که دوستش داری

: تو در مورد من چی می دونی که اظهار نظر می کنی

حسام : این طور که فهمیدن خیلی دوستت داره

: خوب

حسام : گناه داره اینقدر اذیتش نکن

از جام بلند شدم : ببینید آقای محترم شما من نمی شناسید با زندگی منم هیچ آشنایتی ندارید

پس بهتر سرتون تو زندگی خوتون باشه فهمیدین

حسام : بله ، ببخشید

آزش دور شدم و حسابی از دستش عصبانی بودم . به خونه برگشتم و به همه گفتم قبول شدم فریبا وقتی فهمید اصفهان قبول شدم و آرش مشهد خیلی خوشحال شد که من می تونم کمی از دستش نفس بکشم .

با آراین و فریبا رفتیم اصفهان و ثبت نام کردم ، خوشبختانه خوابگاه خیلی نزدیک دانشگاه بود و این برای من خیلی خوب بود .

از ۱۰ مهر کلاس ها شروع شد و من باز دوباره به دانشگاه برگشتم جای که حالا با نبودن آرش احساس راحتی می کردم ، خوشبختانه آرش نتوانست انتقالی بگیر و من خوشحال شدم .

توی دانشگاه با دختری با نام مهتاب کرامتی دوست شدم ، اصفهانی بود خیلی دختر ناز و زیبا و خیلی آروم درست نقطه مقابل من . هر کدوم زودتر می رسیدم جلوی در دانشگاه منتظر اون یکی دیگه می شدیم . حسابی با هم دوست شدیم . دختر دوم خانواده بود . و سه برادر داشت که دو تاشون مثل خودش معماری خونده بودند و برادر کوچک ترش چون درس خوندن و دوست نداشته مثل پدرش طلا فروش شده بود مادرشم زنی خانه دار و خون گرمی بود . خواهرش ازدواج کرده بود و یک دختر ناز داشت .

وقتی آرش فهمید من با مهتاب دوست شدم اول کمی ناراحت شد ولی گفت از ترم دیگه میاد اونجا تونسته یکی رو پیدا کنه که جاشو با اون عوض کنه .

با این حرفش ناراحت شدم ولی با خودم گفتم شاید این مهتاب بتونه دل آرش و بدست بیاره . و بیشتر اوقات از آرش برای مهتاب می گفتم از اینکه دنبال جفتش می گرده و مهتاب فقط می خندید .

: مهتاب چرا هر وقت حرف از آرش می زنم تو می خندی

مهتاب : خنده ام داره اون تو رو داره بعد دنبال جفتش می گرده

: ولی آرش جفت من نیست .

مهتاب : خیلی دلم می خواهد این آرش ببینم که عرضه نداشته دل تو رو بدست بیاره

: مهتاب خیلی لوسی

من و مهتاب هر روز به هم نزدیک تر می شدیم و با هم صمیمی تر . امتحان های آخر ترم شد واقعاً این ترم زود گذشت چون آرش نبود تا زندگی رو بهم سخت کنه .

تعطیلات بین دو ترم و اومدم روستا پیش فریبا و حسابی این چند روز به ما خوش گذشت .

آرش تونست جای خودش و با یکی دیگه عوض کنه و بیاد اصفهان .

وقتی برای انتخاب واحد رفتم اصفهان آرشم اومده بود و توی فرودگاه منتظر من بود وقتی من و دید با یک ذوقی بغلم کرد خودمم خیلی دلم براش تنگ شده بود . من به خوابگاه رفتم و وسایل ام و گذاشتم . با آرش رفتیم دانشگاه چون ساعت ۳ بعدازظهر انتخاب واحدمون بود با مهتاب قرار گذاشته بودم . وقتی وارد کافی نت شدم مهتاب از جاش بلند شد و با خوشحالی همدیگر و بغل کردیم . مهتاب با آرش آشنا شد ، خوشبختانه مهتاب سه تا میز گرفته بود هر سه نشستیم تا با هم انتخاب واحد کنیم .

آرش گاهی به مهتاب نگاه می کرد و مهتاب کمی سرخ شده بود . یواشکی به آرش چشمکی زدم و اون اخم هاش و کرد توی هم .

خندیدم : آرش خوبه نه

آرش : چی ؟

: خود تو به اون راه زن می دونی دارم در مورد چی حرف بزنم

آرش لبخندی زد : همیشه انتخابات خوب بوده

: پس موفق شدم

آرش : نه هنوز

مهتاب با تعجب به ما نگاه کرد : بناز باز چی تو فکر

: هیچی مهتاب چرا هر وقت من حرفی می زنم تو فکر می کنی فکری توی ذهنم

مهتاب : چون توی این مدت شناختم

آرش : ببین چیکار کردی توی این ترم که مهتاب تو رو شناخته . بعد از انتخاب واحد مسیر من به مسیر آرش و مهتاب نمی خورد . خوب شما ها با هم برید من راهم نزدیکه

آرش : خوب بیان بریم یک بستی چیزی بخوریم بعد برو خوابگاه

مهتابم به من نگاهی کرد

: باشه ولی همین نزدیک ها باشه چون من خسته ام

آرش : چشم گیگیلی

مهتاب خندید ، هر سه با هم همراه شدیم و رفتیم توی یک کافی شاپ و سفارش بستی دادیم .

آرش : خوب مهتاب خانم از خودتون بگید

منم ساکت نشسته بودم و به هر دو نگاه می کردم

مهتاب خیلی متین : چی باید بگم

آرش : خوب اول من میگم . من آرش یوسفی هستم دوست صمیمی بناز و همین طور یک فامیل دور برادر خانم پسر عموی بناز .

مهتاب : منم مهتاب کرامتی یک ترم با بناز جان دوست شدم ولی از شما تعریف زیاد شنیدم .

آرش : منم تعریف شما رو از بناز زیاد نشستم .

مهتاب : بناز جان لطف دارن

آرش : نه خدایش تعریفی هستید.

مهتاب دختری بور ، زیبا و ظریفی بود . و با هر بار خجالت لپاش گل می انداخت .

مهتاب دوباره سرخ شد.

: خوب بچه ها من دیگه باید برم کار دارم .

مهتاب : کجا بناز

: من که بستنی ام و خوردم شما دو تا هم بشینید بستنی تون و بخورید و خوب با هم آشنا بشین از پس فردا هم کلاس داریم جلوی دانشگاه می بینمتون . آرش شمار تو به مهتاب بده و شمارش و بگیر .

آرش به من نگاهی کرد : باشه امر دیگه نیست .

: چرا مهتاب تا خونشون برسونی ها . خداحافظ .

از کافی شاپ زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدند احساسم می گفت آرش از مهتاب خوشش اومده ، خیلی خدا رو شکر کردم که بالاخره آرش جفتش و پیاده کرده رفتم خوابگاه و روی تختم دراز کشیدم .

سلام بناز

: سلام بهاره باز من با تو توی یک اتاقم

بهاره : از بد شانسی من دیگه هر چی خواهش کردم با تو یک جا نباشم گوش نکردند .
همدیگر و بغل کردیم .

: خوبی بهاره

بهاره : آره دلم برات تنگ شده بود

: منم

دو تا دختر وارد شدند : سلام

: سلام

یکی از اون دو تا گفت : من ثریا اینم سعیده است با شما هم اتاقی هستیم .

: خوشبختم بناز هستم ، اینم بهاره

سلام بچه ها من با شما

بهاره : بدبخت شدیم بناز

: سمیه اشتباه شده بخدا تو با نیستی

سمیه : گمشو کنار اون تخت منه

: غلط کردی این جای خودم ، ترم پیشم همین تخت من بوده

سمیه : اون مال ترم پیش بوده این ترم جدید . یا الله بردار وسایل تو

اونقدر با بچه خندیدم و سر به سر همه توی خوابگاه گذاشتیم . سعیده زیاد اهل شوخی نبود . ولی برعکس ثریا یک شیطان به تمام معنا بود . هر کس ما رو میدید می گفت :

بناز کم بوده که هر چی مثل خودش بوده توی یک اتاق جمع شدند . خدا به دادمون برسه

بالاخره کلاس ها شروع شد رفتم دانشگاه آرش منتظر بود .

: سلام بر آرش

آرش : سلام بناز خوبی

: مهتاب نیومده

آرش با یک حالتی : نه ولی دیر کرده

: چیه آرش جفت تو یافتی

آرش سرش و انداخت پایین : نمی دونم بناز ، تو از دستم ناراحت نیستی .

: دیونه خودم برات پیدا کردم بعد ناراحت بشم .

سلام

: سلام مهتاب جون

آرش : سلام مهتاب ، دیر کردی

مهتاب : تا سیاوش خواست من و برسونه دیر شد

: این سیاوش هنوز یاد نگرفته باید خوش قول باشه

مهتاب : فقط می خواهد لج من و در بیاره

آرش : مهتاب اگه از نظر تو ایراد نداره من پیام دنبالت خونه که من گرفتم نزدیک خونه شماست.

مهتاب : مزاحم شما نمیشم آقا آرش

: آقا آرش چیه ، آرش خالی

مهتاب لبش و گاز گرفت

آرش : راست میگه بین من تو رو مهتاب صدا می کنم پس تو هم من و آرش صدا کن

مهتاب : باشه

هر سه با هم وارد دانشگاه شدیم . رفتیم سر کلاس .

دو هفته از دانشگاه گذشت مثل همیشه آخر کلاس نشستیم من وسط نشسته بودم و مهتاب و آرش دو طرفم.

آرش : بچه دلم می خواهد امروز این استاد سلامتی رو اذیت کنم

مهتاب : آرش چیکارش داری

آرش : هیچی خوشم میاد استاد با حالی ، هیچ وقت کم نمیاره

در کلاس باز شد و همه بچه ها ساکت شدند من فقط دست آرش و فشار دادم

آرش : بناز چی شد ؟

آرش به اونجایی که من نگاه می کردم نگاه کرد

: آرش

آرش : جانم چی شد ، چرا یخ کردی ؟

لطفاً همه ساکت باشید من به جای استاد سلامتی اومدم و رفت پای تخته اسمش و نوشت من زانیار بختیاری هستم و از امروز استاد شما هستم .

آرش به من نگاه کرد دستم و فشار داد آروم : بناز جان آروم باش عزیزم خواهش می کنم آروم باش .

مهتاب : بناز چی شد ؟

آرش : هیچی

تا آخر درس هیچی نفهمیدم اصلاً سرش و بالا نیاورد که بچه ها رو ببینه کلاس تموم شد و اون کيفش و برداشت و رفت ، منم همین طور به در نگاه می کردم .

آرین : مهتاب برو یک لیوان آبی آبمیوه ای بیار .
 همه بچه از کلاس خارج شدند و من زدم زیر گریه .
 آرش : بناز جان آروم باش عزیزم آروم باش خواهش می کنم
 : آرش اون اینجا بوده و من چهار سال انتظارش و کشیدم
 آرش : حالا آروم باش تو که چیزی در موردش نمی دونی آروم باش خواهش می کنم . مهتاب اومد
 و لیوان آب و داد دستم .
 مهتاب : استاد و می شناختی
 آرش : برات تعریف می کنم مهتاب ولی الان نه
 مهتاب : نمی خواهد تعریف کنی از حال بناز فهمیدم که دوستش داره .
 آرش لبخندی زد : آره عشق دوران جاهلیت
 با اخم به آرش نگاه کردم
 آرش : البته هنوز ادامه داره
 مهتاب : پاشید بچه کلاس بعدی شروع شد .
 رفتیم کلاس بعدی ولی تمام حواسم پیش زانیار بود . کلاس تموم شد و کلاس دیگه ای نداشتم
 آرش : نمی خواهی بری باهاش حرف بزنی
 : نه ، تا خودش نخواهد نه
 دیگه از اون روز ، روزهای که با اون کلاس داشتیم از صبح دلم مثل گنجشک می زد ولی دریغ از
 یک نگاه زانیار اون اصلاً به هیچ کس نگاه نمی کرد .
 آرش : بناز من امروز دیر تر میام تو برو کلاس برای من و مهتاب کنار خودت جا بزار .

: باشه

رفتم کلاس و جای همیشگی نشستم و کیفم گذاشتم روی صندلی بغلی برای آرش

ببخشید خانم آفرین این جا جای کسی

: بله جای آرش و مهتاب

بخشید .

تازگی ها این پسر زیاد دور و بر من می گرد ، اسمش شهاب ولی من اصلاً ازش خوشم نمیاد .

زانبار وارد کلاس شد و مثل همیشه رفت طرف میزش وسایلش و گذاشت روی میز و رفت پای تخته و شروع کرد به توضیح دادن .

در کلاس باز شد و آرش و مهتاب اومدن

آرش : ببخشید استاد دیر شد .

زانبار : بفرمائید

آرش و مهتاب به طرف من اومد : بناز بلند شو من می خواهم وسط بشینم

از جام بلند شدم : خوب بیا بشین . من جای آرش نشستم و آرش وسط نشست .

شهاب : خدا شانس بده همیشه میگن دو تا هوو نمی تونن با هم بسازن ولی این آرش نمی دونم چیکار کرده که این دو تا این همه با هم صمیمین .

آرش : خفه شو

شهاب : باید برامون کلاس بزار

خیلی از حرف شهاب ناراحت شدم : میدونی شهاب بس که فکرت فاسده همه رو مثل خودت می بینی حالا دهن تو ببند می خواهم درس و گوش کنم .

شهاب از جاش بلند شد و اومد سمت من : تو دهن تو ببند بچه پر رو

: خفه شو شهاب بشین سر جات

آرش : ببین اینجا کلاس بعداً باهات حرف میزنیم .

شهاب : حرفی داری همینجا بزن

میشه بشینید سر جاتون

همه برگشتیم ، زانیار بود با عصبانیت داشت به شهاب و آرش نگاه می کرد .

آرش نشست . و من پشت آرش بودم و با نشستن اون زانیار من و دید و زل زد بهم

شهاب : استاد می خواهین من بندازمش بیرون

زانیار به خودش اومد : شما بشین سر جات و دهن تو ببند . شما هم بفرمائید خانم بعد از کلاس هر سه تون می مونید .

زانیار رفت پای تخته ولی دیگه نتونست درس و ادامه بده ، برای امروز بسته کلاس تعطیل می تونید برید بیرون .

زانیار پشت میز نشست دستش و روی به دسته صندلی تکیه داد و گذاشت زیر سرش .
وسایلم و برداشتم

آرش : بمون بناز

: نمیتونم آرش از من نخواه

آرش : خواهش می کنم بناز .

مهتاب : راست میگه دیگه بمون .

ولی طاقت موندن توی کلاس نداشتم ، وسایل و برداشتم به سمت در رفتم

خانم آفرین شما قرار بود بمونید .

سر جام موندم و بقیه بچه ها رفتند بیرون .

من و شهاب و آرش ایستادیم .

شهاب : استاد همش تقصیر این آرش بوده

آرش : من کی به کار تو کار داشتم که تو به کار من کار داری

زانبار : میشه ساکت شید . اینجا کلاس درس

آرش : استاد به من و بناز و مهتاب توهین کرده

زانبار : مهتاب کیه ؟

شهاب : دوست دخترش

زانبار به من اشاره کرد : و با ایشون چه نسبتی دارید

شهاب : دوست دختر دیگه اش

من عصبانی برگشتم سمت شهاب : ببین میشه خفه شی تو که نه من و میشناسی نه آرش پس
دهن تو ببند .

شهاب : دوست دخترشی دیگه ؟

: اصلاً باشم به تو چه ربطی داره

شهاب : بی خود من غیرتی میشم

آرش : کوتاه بیا با هم بریم .

زانبار : آقایون شما دانشجوی این مملکت هستید بعد اینجوری برخورد می کنید از چند تا لات چه
انتظاری باید داشت .

شهاب : استاد ببخشید ، بناز من می خواهم پیام خواستگاریت .

برگشتم توی چشم زانبار نگاه کردم سرش و انداخت پایین و کمی قرمز شد .

: شما غلط زیادی می کنید .

شهاب : یعنی چی ؟

: یعنی نه

شهاب : مامانم تو رو دیده

: میشه بس کنی

شهاب ساکت شد و از کلاس رفت بیرون رفتم و روی صندلی نشستم ، اشک هام ریخت

آرش اومد کنارم : بناز گریه نکن عزیزم

ولی من بیشتر گریه می کردم اصلاً دوست نداشتم اینجوری با زانیار رو به رو بشم همیشه دوست داشتم اون من و پیدا کنه ولی شهاب احمق همه چیز و ریخت بهم .

آرش برگشت سمت زانیار : شما هیچ کار نمی خواهی بکنی

زانیار جا خورد : منظورتون و نمی فهمم .

آرش با عصبانیت جلوش ایستاد : یعنی نمی خواهی به بناز هیچ توضیحی بدی ؟

دست آرش و گرفتم : بیا بریم آرش

آرش : برای چی ؟

: آرش

و دوباره گریه کردم .

زانیار یک دستمال کاغذی بهم داد و باعث شد گریه ام بیشتر بشه .

آرش با عصبانیت : حداقل بسام یک غیرتی داشت این چی ؟

زانیار برگشت سمت آرش : که چی ؟

آرش رفت جلوش ایستاد

: آرش خواهش می کنم ، بیا بریم .

آرش اومد طرفم و دستم و گرفت : پاشو عزیزم بخدا اگه می دونستم این مدت منتظر اینی نمی داشتم یک روز بهش فکر کنی .

با آرش از کلاس اومدیم بیرون حالم خیلی بد بود و مهتاب با دیدنم اومد طرفم و دستم و گرفت

آرش : بریم خونه من نمی خواهد امشب بری خوابگاه پیش خودم باش .

با هم رفتیم خونه آرش و رفتم توی اتاق آرش و دراز کشیدم سرم داشت از درد می ترکید . و چشم هام باز نمی شد . آرش برام یک مسکن آورد ، خوردم و چشم هام و بستم ، نمیدونم چطور خوابم برد ، با نوازش دستی توی صورتم چشم هام و باز کردم .

آرش بود : خوبی بنازم

: آره بهترم ساعت چنده

آرش : ساعت ۹ پاشو برات یکم سوپ گرفتم پاشو یکم بخور

: آرش سیرم

آرش : پاشو دیگه خانمی اینجوری که نمیشه پاشو یک چیزی بخور

از جام بلند شدم چشم هام خیلی می سوخت : آرش یعنی اون من و فراموش کرده بود

آرش : نمی دونم بناز نمی دونم ، بهش فکر نکن باشه

: آرش من این همه مدت منتظرش بودم

آرش : عزیزم خود تو ناراحت نکن اون ارزشش و نداشت .

آرش یکی دو قاشق سوپ بهم داد ، دیگه نتونستم بخورم ، کمک کرد تا دوباره دراز بکشم .

آرش با موهام بازی کرد تا من دوباره بخوابم ، چشم هام گرم شد که گوشی آرش زنگ زد سریع از اتاق رفت بیرون . نمی دونستم کیه ، چشم هام و بستم و به اتفاق امروز فکر کردم . زانیار با تمام وجودش من و کنار زد و بهم فهمند الکی عاشقش بودم ، اون فقط قلبش و توی غار امانت گذاشته بود اونم نه برای من .

اشک هام ریخت . آرش دوباره برگشت :

باز داری گریه می کنی

: آرش خیلی بهم برخورد

آرش : الهی قربون تو برم ناراحت نباش عزیزم ، همه چیز درست میشه بهش اصلاً فکر نکن . مهتاب تا حالا صد بار زنگ زده خیلی نگران تو بود ، مجبور شد بره و گرنه اینجا می موند .

چشم هام و بستم آرش کنارم نشست و با موهام بازی کرد ، بخواب عزیزم .

اونقدر کنارم نشست و با موهام بازی کرد که خوابم برد .

نور آفتاب افتاد توی چشمم چشم هام و باز کردم و بلند شدم دیدم آرش کنار دراز کشیده برای یک لحظه خیلی ترسیدم ولی کنار تخت خودش و جمع کرده بود و یک متکا کنارش گذاشته بود که سمت من نیاد . به صورتش نگاه کردم خیلی دوستش داشتم همیشه برای من تکیه گاه خوب بود . به ساعت نگاه کردم خوشبختانه امروز کلاس نداشتیم . از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و سماور رو روشن کردم و اومدم توی حال نشستم .

بازم به اتفاق دیروز فکر کردم ، با من فقط مثل یک غریبه برخورد کرد و هیچ عکس العملی غیر از اینکه برای اولین بار من و دید از خودش نشون نداد .

باز رفتی توی فکر

آرش اومد کنارم نشست

: کار دیگه ای بلدم

آرش : آره بری صبحانه درست کنی من خیلی گرسنه ام .

لبخندی زدم : چشم

به آشپز خونه رفتم در خونه زنگ زدن

آرش من باز می کنم حتماً مهتاب . صدای مهتاب و نشنیدم آرش کی بود پس چرا مهتاب نیومد . از آشپزخونه اومد بیرون و با دید زانیار شوکه شدم و به دیوار تکیه دادم .

زانیار : خوبی بناز

هیچ جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم .

آرش : بفرمائید آقا زانیار

زانیار رفت و روی مبل نشست منم همونجا ایستادم .

آرش اومد طرفم : تو برو بشین من چای دم می کنم و میام .

خودم و کمی جمع و جور کردم و رفتم روی مبل رو به روش نشستم .

زانبار : خوبی بناز

سرم و تگون دادم

زانبار : جواب بده

: آره خوبم

زانبار : من و ببخش که بی خبر رفتم

: خیلی بی انصاف بودی

زانبار : باور کن کسی اجازه نداد من حرف بزنم باور کن بناز

: می تونستی به من یک زنگ بزنی می دونی تو این مدت چی کشیدم

زانبار : منم مثل تو خیلی سختی کشیدم من پارسال برگشتم اومدم مشهد هر روز از دور میدیمت و

روز با آرش بودی

: تو که آرش میشناختی

زانبار : آرش از کجا باید مشناختم

: برادر آیلین زن بسام

زانبار با تعجب به من نگاه کرد : اصلاً چهره اش توی ذهنم نبود

: خوب چرا نیامدی جلو

زانبار : فکر کردم ازدواج کردی برای همین خودم و نشون نداد که زندگیت بهم نریزه ، وقتی دیروز

تو کلاس دیدمت تازه فهمیدم چقدر از تو غافل بودم ، تمام حاضر غایب ها رو نگاه کردم تو هر

روز توی کلاس بودی ولی من نفهمیدم ، دیروز وقتی دیدمت خیلی برام سخت بود نمی دونستم

آرش چیزی در مورد من می دونه یا نه تا اینکه اونجوری به من توپید .

بناز من عاشقت بودم

: حالا اومدی قلب تو ازم پس بگیری

زانبار : اون همیشه مال تو

: پس چرا میگی عاشقت بودم

زانبار سرش و انداخت پایین

: ازدواج کردی زانبار

زانبار : نه

: پس چرا عاشقم بودی . حالا نیستی

زانبار : چون حالا فقط یک جسم بودن قلبم

: خوب قلبت که پیش من چرا نمیای ازم پس بگیری

زانبار : من خیلی کمتر از اونی هستم که تو فکر کنی من لیاقت عشق تو رو ندارم بناز

: عاشق شدی زانبار

زانبار تو چشم های من نگاه کرد

: اون کیه ؟

زانبار : یکی از دانشجو هام

بغض راه گلوم و گرفت : خوب پس بهتر قلب تو از من پس بگیری

زانبار : ولی اون مال تو

: زانبار وقتی تو نباشی بهتر اونم نباشه

از جام بلند شدم احساس کردم خیلی شکستم ولی : مرسی که اومدی و گفتی ، امیدوارم

خوشبخت بشی

زانبارم بلند شد

: خدا حافظ

زانبار : خدا حافظ بناز

زانبار رفت و در رو بست و منم نشستم گریه کردم . و اشک ریختم ولی چه فایده دیگه همه چیز
تموم شد و من موندم .

یک ماه از اون روز گذشت و من تا حدودی تونستم خودم و جمع و جور کنم و دیگه به زانبار فکر
نمی کنم ، حالا دیگه وقتی میرم سر کلاسش قلبم تند تند نمیزنه و تمام احساسم و نسبت به اون
از دست دادم . یک روز زانبار یک جعبه شیرینی آورد سر کلاس و اعلام کرد که ازدواج کرده خیلی
برام سخت بود ولی بهش تبریک گفتم .

اون طور که شنیدم با دختر استاد سلامتی ازدواج کرد برایش آرزوی خوشبختی کردم .

آرش بازم تنها یار من توی اون زمان بود و بهم امیدواری می داد . مهتابم همش باهام حرف می
زد و مجبورم می کرد که دیگه به گذشته فکر نکنم .

خوشبختانه این ترم با تمام تلخی هاش گذشت . من و آرش با هم رفتیم بیرون مهتاب نتونست
بیاد چون قرار بود برایش خواستگار بیاد

: آرش تو مگه مهتاب و دوست نداری پس چرا نمیری خواستگاریش

آرش : بناز اونجوری که باید دوستش داشته باشم ندارم هیچ احساس خاصی نسبت بهش ندارم ،
هر چی تلاش کردم که دوستش داشته باشم نتونستم اون درست برام مثل آیلین مثل فریباست ،
پس نمی تونم طور دیگه دوستش داشته باشم .

: مثل من دوستش داری

آرش خندید : نه مثل تو دوستش ندارم .

سه روز از اون روز گذشت

مهتاب : بناز می خواهم یک چیزی بهت بگم

: بگو عزیزم

مهتاب : قرار شد ازدواج کنم

خیلی خوشحال شدم : وای مهتاب با آرش

مهتاب : نه بابا آرش که من و دوست نداره

جا خوردم : پس با کی ؟

مهتاب : با پسر دایی ام

: جدی پس آرش چی ؟

مهتاب : بناز چرا بعضی از اوقات خود تو به خیریت می زنی ، چرا نمی خواهی باور کنی آرش تو رو دوست نداره تو رو می پرسته بهش فکر کن اون بهترین انتخاب برای تو

: نمی دونم چرا ؟

مهتاب : همش تقصیر آرش که خیلی به تو توجه نشون میده اگه یکم توجه شو به تو کم کنه تو اون و می بینی و می فهمی بدون اون هیچی نیستی

: مهتاب خودم می دونم بهش خیلی وابسته ام

مهتاب : بناز چرا نمی خواهی باور کنی اون جفت تو اون تمام عشق تو ، وقتی یک لحظه ازت دور میشه همش دنبالش می گردی . بناز دیگه بسته هر چی خود تو به خیریت زدی جواب محبت هاش و با محبت بده با عشق بده ، اون و از دست بدی برای همیشه حسرتش و می خوری .

سرم و انداختم پایین می دونستم آرش و خیلی دوست دارم ولی چون همیشه کنارم بوده به بودنش عادت کردم . تصمیم گرفتم وقتی امتحان ها تموم شد و برگشتم روستا به آرش فکر کنم . به این که می تونم زنش بشم یا نه ؟

بناز حاضر شدی ؟

: یکم دیگه مونده . فریبا جان میشه تو رایکا رو بدی به آرش

آرش : امر دیگه ای نداری

: آرش بد نشو دیگه یکم دیگه مونده

آرش : همه منتظر شما هستند خانم

: چشم آقای من الان میام

آرش : دیدی فریبا از آخر این دوست تو به من انداختی

فریبا : بیچاره من که هی بهت گفتم این به درد تو نمی خوره گوش نکردی

: آرش یعنی من و دوست نداری

آرش اومد طرفم و دستش و انداخت دور کمرم : مگه میشه عزیز دلم و دوست نداشته باشم .

رایکا شروع کرد به گریه کردن آرش رایکا رو بغل کرد و رفت بیرون .

اون تابستون به آرش خیلی فکر کردم و دیدم می تونم دوستش داشته باشم ، برای همین بهش زنگ زدم و گفتم اگه دوستم داره و واقعاً من می خواهد با پدر و مادرش بیاد خواستگاری ، روز بعد آرش و خانواده اش اومدند روستا و از من خواستگاری کردند یک عروسی توی روستا گرفتم و یک عروسی توی مشهد پدرم اصلاً توی عروسی من شرکت نکرد و عمو جلال جای اون و برام پر کرد .

یک روز قبل از عروسی ام به غار رفتم و تمام خاطرات و توی همون غار جا گذاشتم اون غار برای من و مادرم خوش قدم نبود هر دو عشق دوران جوونی رو اونجا به دست آوردیم و خیلی راحت از دست دادیم .

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

